

مثنوی  
شمس و سهر

به انضمام

غزلیات و اشعار پراکنده  
اثر

خواجہ مسعود ممتی

(مثنوی ۸۹۰ هـ ق)

بہ تصحیح و اہتمام

سید علی آل داود

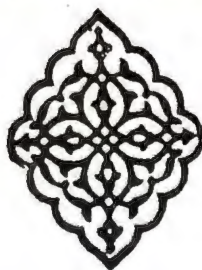


مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان  
اسلام آباد

**MASNAWI**  
**SHAMS-O-QAMAR**

BY  
**KHWAJA MASOOD QUMI**

EDITED BY  
**SAYYED 'ALI ALEDAWOOD**



IRAN PAKISTAN  
INSTITUTE OF PERSIAN STUDIES,  
ISLAMABAD - PAKISTAN  
**1989**

## شنانامه این کتاب

نام :	مثنوی شمس و سمر
سراینده :	خواجہ مسعود فقی
مصحح :	سید علی آل داود
سخن مدیر :	دکتر احمد تمیم داری، مدیر مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان
شماره ردیف :	۱۱۵
تعداد :	۱۰۰۰
چاپ اول :	ایس تی پرنترز، راولپنڈی - تلفون ۷۲۸۱۸
صفحات :	۲۲۰
تاریخ انتشار :	۱۴۰۹ھ ق / ۱۳۶۷ھ ش / ۱۹۸۹م
ناشر :	مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان، اسلام آباد - تلفون ۸۱۱۰۹۱، ۸۲۰۸۸۰
بہا :	۵۰ روپیہ پاکستان

طبع گردید.

سراینده، این مثنوی را در پیروی از مثنوی خسرو و شیرین نظامی و بر همان وزن (مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن یا فاعولن) بحر هزج مسدس محذوف یا مقصور سروده و در دیباچه از نظامی دامیر خسرو نیز یاد کرده است.

مثنوی شمرانی در شبه قاره پاکستان و هند از دیر زمان اهمیت فراوان داشته است و خوانندگان از این نوع آثار بهره های معنوی بسیاری بردند، منظومه شمس و کمر، دومین مثنوی داستانی است که پس از مثنوی مهر و ماه جمالی و منظومنی (متوقی ۹۰۵ هـ ق) با مقدمه و تصحیح مرحوم سید پیر حسام الدین راشدی توسط میرکز تحقیقات فارسی ایران پاکستان به زیور طبع آراسته گردیده است.

گذشته از زحمات مصحح محترم، باید از کارکنان مرکز تحقیقات فارسی به ویژه آقای دکتر تسبیحی قدردانی کنم که تصحیح نسخه های چاپخانه رابه عهده گرفتند و بر پایه کمبود امکانات چاپ فارسی در پاکستان، برای نشر این کتاب بسیار کوشیدند.

امید است که ادیبان و محققان و خوانندگان ایرانی و پاکستانی، نظریات و پیشنهادها و انتقادات خود را تذکر دهند و ما را از دُعای خیر فراموش نفرمایند.

من الله التوفیق و علیہ التکلان

دکتر احمد تمیم داری

۲۳ / ۱۱ / ۱۳۶۷ هـ ش

۱۲ / ۲ / ۱۹۸۹ م

۶ / ۷ / ۱۴۰۹ هـ ق

اسلام آباد



## مقدمه مصحح

خواجه مسعود قمی که مثنوی حاضر بخشی از آثار باز مانده وی است، از شاعران متوسط الحال قرن نهم هجری است که روزگاری در شهرهای قم و تبریز می زیسته و در آن شهرها مناصبی داشته و سپس به هرات کوچیده و در دستگاه میر علیشیر لوالی (۸۴۴-۸۹۰۶) وزیر سلطان حسین بایقرا مقامی درخور احترام داشته است. در کتب تراجم و تذکره‌هایی که در طی این چند قرن تألیف شده به گوشه‌هایی از احوال و اشعار او اشاراتی شده است. لیکن اقوال تذکره نویسان اغلب تکراری و باز نویسی از تألیفات قبل از خود شان است. بدین لحاظ از سوانح و حوادث دوران زندگانی وی چیز زیادی بر ما معلوم نیست. آنچه که از احوال او در زیر آورده شده با استفاده از همین منابع محدود است و بدیهی است نکات تاریک زیادی در تاریخ زندگانی این شاعر وجود دارد که امید است با کشف منابع و مآخذ تازه این مجهولات نیز روشن گردد.

لدیهی ترین کتابی که از وی نام برده، مجالس النفایس میر علیشیر لوالی است که از وزرای ادب دوست اواخر عصر تیموری و از حامیان شاعر بوده است. میر علیشیر، مجالس النفایس را به سال ۸۹۶ هـ ق یعنی شش سال بعد از وفات شاعر به زبان ترکی به رشته تحریر درآورده است. بنابر این محتویات این کتاب در باب زندگی شاعر حجت است. اما افسوس که میر علیشیر در شرح زندگانی خواجه مسعود - همچون بسیاری از شعرای دیگر - به اجمال و

اختصار گزاینده و بیش از چند سطر درباره او به رشته تحریر دریاورده است. مجالس النفايس بعداً توسط چند نفر به فارسی برگردانده شده که دو ترجمه آن در کنار هم به طبع رسیده است. در هر دو ترجمه مطالبی درباره شاعر وجود دارد که الدی با هم متفاوتند.

از سال تولد شاعر اطلاعی در دست نیست. اما تخمیناً بایستی ولادت او را در دهه های اول قرن نهم بدانیم. بطوریکه از قرائن برسی آید اجداد او از ترکان آذربایجان یا از ترکمانان بوده اند، زیرا در برخی از تذکرها از او به نام مسعود ترکمان یاد شده و آذربیکدلی نیز او را از "اتراک"، دانسته است.

در اوایل زندگانی در درگاه سلطان یعقوب ترکمان در تبریز می زیسته و از امراء او بوده است. این قولی است که تنی چند از ارباب تذکره بدان اشاره کرده اند اما از چگونگی و تاریخ آن اطلاع بدست نداده اند. پس می توان نتیجه گرفت که خواجه مسعود از نظر نژادی به ترکان تعلق داشته، لیکن مولد و منشأ او شهر قم بوده و سر انجام در درات متوطن شده است. همین مطلب، عده ای از جمله تنی اوحدی صاحب تذکره معروف هولات العاشقین را به اشتباه انداخته، بگونه ای که وی در کتاب خود در دو موضع شرح حال خواجه مسعود را ذکر کرده و تصور کرده که آنها دو تن بوده اند هر چند که در آخر خود تردید کرده و چنین نوشته است:

..... (خواجه مسعود قمی) از الاضل زمان خود بوده است و  
 بعضی او را مسعود ترکمان دانستند و این حق است ، چه اشعار او نیز  
 بنام این هم مشهور است ..... ، و در جای دیگر گوید : .....  
 ..... (مسعود ترکمان) ..... و بعضی  
 او را با خواجه مسعود قمی که در مجالس امر مذکور ، متحد دانسته اند چه  
 ممکن است که مولدش قم و اصلش ترکمان ..... ، بطوریکه از قرائن  
 بر می آید خواجه اواسط زندگانی خود را در قم گذرانیده و در آنجا به کلاتری  
 شهر قم به قضاوت اشتغال داشته است و بدین لحاظ به قاضی مسعود نیز مشهور  
 شده است .

قدر مسلم این است زمانی که وی در قم می زیسته شخصیت برجسته ای  
 داشته و همه او را از اعیان و متنفذین آن شهر در قرن نهم دانسته اند .  
 تاریخ مهاجرت او به هرات بدرستی معلوم نیست ، لیکن به طوریکه از مضامین  
 منظومه های وی بر می آید از وطن دلتنگی هایی داشته و تهرآ و با ناراحتی  
 به هرات مسافرت کرده و در آنجا متوطن شده است . در مثنوی یوسف و زلیخا  
 درباره این مهاجرت چنین گفته است :

---

۱- رک : عرفات العاشقین ، نسخه خطی کتابخانه ملی ملک

به شماره ۵۳۷۴ صفحات (۱۰۰۲ و ۱۰۰۳) .

ای اوّل و آخرت برابر  
وی ظاهر و باطن منور

ای کنج سخن خزینۀ تو  
من نندۀ کمترینۀ تو

من کز در تو گذر ندارم  
غیر از تو در دگر ندارم

زان روز که این ستم رسیده  
از ملک عراق شد رسیده

از خویش و تبار و دشمن و دوست  
اتحاد برون چو غنچه از پوست

القصد چه مشکل و چه آسان  
آمد به ولایت خراسان

با پاوسری چو خاک ره پست  
در دامن دولت تو زد دست

آن دل که ز بار و دوست برکند  
در بندگی تو کرد در بند

داد از بی وجه دوست-کامی  
خدام ترا خط غلامی

چون بوالهوسان به کام و لاکام  
بر هیچ در دگر نرد کام

روزی شد از درت فرایش  
بر خوان تو خورد روزی خویش

الحق ز تو دهد لطف و احسان  
چندالکه به گفتن است آسان

کارش به مثابتی رسالده  
کش یار عزیز خویش خوالده

چندان به نوازش تو شد شاد  
کز شادی کس نیامدش یاد

از لطف تو یافت آن قدر بهر  
کآمد به حضور شهر تا شهر

هر گاه که خوالدهش بر خویش  
برخواستی و نشالدهش بهش

صد ره به تفقدش مستودی  
بس مردی و مرد می نمودی

من خود چو به خود نظر کشودم  
شایسته این قدر لبودم

من کهستم و چه بود لاسم  
تا این همه زیبید احترامم

آشفته دماغ تیره خوبی  
هامی قمی شکسته کوبی

سرمایهٔ لیست و هست خود را  
وین پایهٔ طبع هست خود را

می گفتم و راست بود گفتم  
والچه از تو جواب آن شنفتم

این بود که ای غریب خسته  
زین پیش مباش دل شکسته

صد عیب اکرت بود بدیدار  
با آن همه هستمت خریدار

من چون ز لب تو آن شنیدم  
حقا که به آسمان رسیدم

ز اسان ز تو شادمان شدم باز  
کز خنده همه دهان شدم باز

الفقه غلام تست لاسم  
گر نیکم و گر بدم غلامم

از بندگی تو زان شدم شاد  
کز جور زمانه باشم آزاد

هست از همه طایری هما به  
زو سرمایهٔ دولت شما به

”مسعود“ باین شکسته حالی  
زین سایه دمی مباد خالی

این سایه که دولتی است مولود

یک لحظه میباش از شرش دور

همچنین در اوائل منظومه حاضر در ضمن مدح سلطان حسین باقرا

در توصیف شهرهای خراسان و بخصوص هرات چنین سروده است :-

( ابیات ۳۸۴ بعد ) این مدیحه را چنین به پایان می برد :- ( ابیات ۳۸۸ بعد ) .

خراسان را به عدل آباد	میدار	عراق و فارس را هم باد	میدار
هری دالم که هست از روی دل خواه		بهشتی بر پری شهدی پر از ماه	
دراو هر باغ فردوسی به رونق		بهر گنجش نهان صد چون خورنق	
ز بس طاق بلند و قصر زرکار		فلک خود را در و گم کرده صد بار	
سواش جان فزا و خاک دلکش		مزاجش را برابر آب و آتش	
سمرقند ارچه گلزاری است تابان		به است از خون او خاک خیابان	
در او چون روضه هر سویک حظیره		که گوید آب را خاکی است تیره	
خراسان را به خوبی گرچه حد نیست		ولی شیراز هم بسیار بد نیست	

این مدیحه را چنین به پایان می برد : [ ابیات ۳۸۸ به بعد ]

مکن مسعود حد خود فراموش	بس است این ها که گفتی باش خاموش
تو باری کیستی این خاک درگاه	که گستاخی کنی در حضرت شاه
مگو خورشید را عالم بر افروز	سکندر را جهان گیری میا موز
سلیمان گرچه لطف از حد کند بیش	بداند مور مسکین هم حد خویش
به نظمی این چنین فرد از لطافت	نشاید بیش از این کردن ظرافت
گرفتم سر به سر دل نیست جان است	روان و پاک و چون آب روان است
سخن بردن در آن حضرت که شاه است	چراغ افروختن در صبحگاه است
سخن در عهد او زیب نوی یافت	سخن در دستگاه خسروی یافت
ز گردون باد برتر بار گاهش	مظفر باد بر اعدا سپاهش

خواجه مسعود بعد از استقرار در هرات در حلقه دانشمندانی در آمد که در اطراف میر علیشیر گرد آمده بودند. وی در آن شهر بسیار مورد توجه او و سلطان حسین یاقرا قرار گرفته و به منصب قضا نیز بر گماشته شد. سلطان علاوه بر مراتب مذکور خواجه مسعود را در شئون مختلف مورد توجه و التفات خود قرار داده و نظم تاریخ دوران حکومت خود را بدو واگذار کرد. تعداد ابیات این تاریخ منظوم را تا حدود دوازده هزار بیت دانسته اند. متأسفانه اکنون اثری از آن بر جای نمانده است.

در همین خصوص در مجالس النقایس آمده است: "..... و سلطان صاحبقران تاریخ خود را به او فرمود و او دوازده هزار بیت گفت و یوسف و زلیخا و مناظره شمس و قمر و تیغ و قلم نیز گفته و نمک واقع شده است ..... " از وقایع زندگانی او در هرات نکته دیگری بر ما مکتشف نیست. آنچه بطور قطع می توان گفت این است که وی تا پایان حیات در آن شهر زیسته و در همانجا در گذشته است.

در مجالس النقایس آمده که خواجه مسعود در شهر هرات فوت کرده و مزارش در جوار پیر سید ساله است. درین کتاب از تاریخ در گذشت او سخنی به میان نیامده لیکن با توجه به تاریخ تألیف آن یعنی سال ۸۹۹ ق بطور قطع می توان گفت که وی قبل از این تاریخ فوت کرده است ، و عقیده کسانی



از قبیل مؤلف هدیه العارفین که وفات او را در سال ۸۹۷ ق دانسته اند نا درست است. مؤلفین تذکره های بعدی نیز از قبیل سام میرزا و امین احمد رازی به تاریخ رحلت او اشاره ای نکرده اند. تنها مظفر حسین صبا مؤلف تذکره "روز روشن"، که کتاب خود را در سنه ۱۲۹۶ ق نوشته و یک سال بعد یعنی در سال ۱۲۹۷ هـ آنرا در هند به چاپ رسانده گوید: "در سنه تسعین و ثمان مائه (۸۹۰) به شهر خراسان رخت ازین جهان برده -"

با عنایت به اینکه مؤلف نامبرده مناهعی در اختیار داشته که برخی از آنها اکنون موجود نیست، و با در نظر گرفتن قرائن دیگر می توان تاریخ مذکور را درست تر و دقیق تر از سایر تاریخ های ذکر شده دانست. بدیهی است اقوال کسانی که در گذشت او را سال ۸۹۶ یا ۸۹۷ هـ دانسته اند اشتباه است.

بطوریکه از مطالعه یوسف و زلیخا بر می آید خواجه مسعود به هنگام ورودن این مثنوی پنجاه و چهار سال داشته و در آن موقع یکی از فرزندان او به نام غیاث الدین محمد پنج ساله بوده است. مثنوی یوسف و زلیخا با بند نامه مفصلی خطاب به این فرزند ۵ ساله خاتمه یافته که ابیاتی از آن را نقل می کنیم:-

فرزند غیاث دین عهد  
ای مدّ سر تو بخت سر مدّ

امروز که پنج کرده ای بُر  
در عقد ششم کشیده ای دُر

بی زحمت گرم و سرد عالم  
دالسته آب و آتش از هم

رمزی است ندیده استواری  
در عین پیادگی سواری

خود لیست برون کن از شمارش  
اسبی که ز جا برد سوارش

فردا که شود فزوده کارت  
و ز پنج به ده رسد شمارت

ترسم که کنی تو طفل بی درد  
از اوح کتاب فخته لود .....

کستاخ به شوخی افتد از شاخ  
شوخی مکن و مباش کستاخ

با خود به لبرد باش دالم  
مردالم و مرد باش دالم

با مردم لا درست منشین  
جالی که نه جای نصت منشین

تا سر نرند ز صالیت لای  
از بادۀ صاف لب بهالای

خود در همه وقت از او بهره‌بر  
چون خار ضعیف از آتش تیز

ز بهار که هرگز از توانی  
در پیری خود چه در جوانی

لب تو نکنی به بادۀ ناب  
کفن باد به باد بر دهد آب

در بخش دیگر این بند نامه از حال و روزگار خود شکوه  
سر می‌دهد:-

ای طفل حدیث پیر بشنو  
بند پدر فقیر بشنو

گرم نشدم کسی به کاری  
آن کن که کسی شوی تو باری

نادان منشین که شد زمانه  
نادانی من مکن بهانه

من هیچکس درین شکی نیست  
در هیچ کس چو من یکی نیست

ای جان پدر مباش غافل  
غفلت زدگی می‌کند دل ....

"مسمود"، چه کل ره بود سازت

بلبل شده ای چه بود بازت

تو بند پدر خنیده ای چند

کز تو پسر تو بشنود بند

بنجاه و چهار سالت ایام

بگذشت میان کام و ناکام

یک توبه باهدش درستی

لامد ز تو وای ضعف و هستی

## آثار خواجه مسعود

این شاعر چنانکه در پیش یاد کردیم در سرودن مثنوی تبحر داشته و بیشترین محصول ذوق او که بر جای مانده از همین نوع شعر است. آنچه که مؤلفان کتب نوشته‌اند وی چهار مثنوی و یک دیوان شعر (که اکثر آن غزل و رباعی بوده) داشته که نسخ خطی آنها از قدیم‌الایام نیز کم بوده و احیاناً در کشور های افغانستان و پاکستان و هند رواج بیشتری گرفته و بدین لحاظ نسخه های آنها کم و ناشناخته است.

ظاهراً اغلب تذکره نویسالی که شرح حالی از شاعر نگاشته اند به مجموعه آثار او دقتی نداشته و منتخبات شعرهایش را از کتب تذکره دیگران اقتباس کرده اند و همین امر منشأ اشتباهاتی در میان ارباب تذکره گردیده است. اکنون مثنویها و سایر آثار او را معرفی می کنیم :-

۱- یوسف و زلیخا :- این کتاب دومین مثنوی یوسف و زلیخای موجود بعد از یوسف و زلیخای منتسب به فردوسی است. و قبل از منظومه جامی مروده شده است.

مرحوم دکتر خیامپور در رساله ای که در خصوص کتب یوسف و زلیخا نوشته یاد آوری کرده که از مثنوی یوسف و زلیخای خواجه مسعود کمی اثری در دست نیست. نویسندگان تذکره ها نیز از آن نشانی

بدست نداده بودند تا اینکه چند سال قبل کتابخانه مجلس نسخه ای از آثرا  
 خریداری نمود. متأسفانه ورق ابتدا و انتهای این نسخه اتاده است.  
 ولی می توان گفت که نسخه مزبور ظاهراً در قرن دهم استنساخ شده است.  
 در طی این منظومه شاعر جای جای به نام خود و ممدوحش سلطان حسین  
 بایقرا و همچنین میر علیشیر اشاراتی کرده است. در مقدمه کتاب توصیفاتی  
 دربارهٔ هرات و سایر شهرهای خراسانی کرده که ذکر آن گذشت.

۱- جامی یوسف و زلیخا را به سال ۸۸۸ هـ ق سروده یعنی دو سال  
 قبل از فوت خواجه مسعود و با توجه به اینکه خواجه مسعود  
 در هنگام سرودن یوسف و زلیخا ۷۵ سال داشته به ظن قوی منظومه  
 خود را سال ها قبل از جامی سروده.

جامی در خاتمه یوسف و زلیخا گوید:

قلم نساجی این جنس فاخر  
 رسانید آخر مالی به آخر

که باشد بعد از آن سال مجدد  
 نهم سال از نهم عشر از نهم صد

گرفتم بیت بیتش را شماره  
 هزار آمد و لیکن چار باره

این نسخه با این ابیات شروع میشود :-

نی نی که هنوز آدم پاک  
آمیخته بود با گل و خاک

کان لحظه به هر بلند و پستی  
بودی تو نبی چنین که هستی

بعد از آن توصیفاتی دربارهٔ معراج پیامبر اکرم (ص) دارد سپس مدایحی دربارهٔ سلطان حسین باقر را و میر عایشیر دارد که به ابیاتی از آن اشاره می شود :

ای لطف تو خاص و عام را عام	کم رفت کس از در تویی کام
ای دست قشالده بر زمانه	در کوی فنا گرفته خانه
ای رونق دین و دولت از تو	آسایس ملک و ملت از تو
ای داده به باد کفرو کین را	آب اژدم تیغ تست دین را
تیغ تو کند جهان فروزی	کلک تو دهد برات روزی
خشم تو چو لطف دیگران است	خود خشم کجا سخن در آن است

لظم تو که طبع کام از او یافت	ارکان سخن نظام از او یافت
اسکندر اگر به هر طریقی	مانند تو داشتی رفیقی
زانجا که لقب شدت "نوالی"	رمزی است درین میان خدائی
وزدانشت از بسی نصیب است	این هم بشنو که بس غریب است
آنجا که سخن در آشنائی است	مولا بشمار چون نوالی است
زین نام شدی به دولت و داد	هم عابد و هم ملاذ عباد
این نام که هست پای تا سر	آراسته از چهار گوهر
وان دیگر اگر نه زان صنوف است	هم اول و آخر حروف است

۲ - مناظرهٔ تیغ و قلم : این مثنوی به بحر متقارب است و از آن دو نسخه باقی مانده که هر یکد ام از آنها فعلاً درد مترس نیست و متأسفانه با وجود تلاش هائی که شد عکس این نسخ بدست نگارنده نرسید . دو نسخهٔ مزبور در کتابخانه های ذیل نگهداری می شوند :

الف : نسخهٔ موجود در کتابخانه بودلین که پرفیسور هرمان اته آنرا ملاحظه کرده و در کتاب تاریخ ادبیات فارسی خود از آن یاد کرده است<sup>۱</sup> .

ب : نسخهٔ کتابخانه ایورسیتت استابول که بشماره ۱۱۴۶ جز و کتب خطی آن کتابخانه مضبوط است و مرحوم دکتر خیامپور آنرا دیده است . این مثنوی را شاعر به سال ۸۶۷ هـ ق به پایان رسانده است . بیت اول آن چنین است :

۱ - ترک : تاریخ ادبیات فارسی تألیف هرمان اته ، ترجمهٔ دکتر رضا زاده شفق از انتشارات بنگاه ترجمه و نشر کتاب تهران ۱۳۵۱ ش ، صفحات (۴۲ و ۴۳) .

قلم چون به تیغ زبان راز گفت      حقیقت به نام خدا باز گفت  
و با این بیت خاتمه می یابد :

نهایت ندارد کمال سخن      گر اهل کمالی اولین ختم کن  
در همین جا باید توضیح داد که آذر بیگدلی در آشکده و برخی تذکره نویسان قبل  
و بعد او مثنوی های خواجه مسعود را جز و آثار گم شده - که اثری از آن برجای نمانده -  
دانسته اند .

۳- مناظره شمس و قمر : ( کتاب حاضر ) که درباره آن در ختم مقال توضیحات بیشتری بدست  
خواهیم داد .

۴- تاریخ منظوم وقایع دوران سلطان حسین بایقرا : این کتاب را به درخواست آن پادشاه  
به نظم در آورده است . تعداد ابیات آن را در کتب مختلف دو هزار و نه هزار و ده هزار و  
دوازده هزار بیت نوشته اند لیکن رقم اخیر با توجه به قرائن صحیح تر می نماید . این مثنوی  
به " حالات میرزا ابوالبقا " نیز شهرت دارد . نسخه ای از آن تا بحال بدست نیامده و در فهرست  
های کتب خطی نیز معرفی نشده است ، لیکن میرعلیشیر تصریح دارد که خواجه این  
تاریخچه را در دوازده هزار بیت به سلک نظم در آورده است .

۵- دیوان اشعار : علاوه بر مثنوی های یاد شده ، از خواجه مسعود دیوان مختصری نیز  
برجای مانده است . خواجه در سرودن غزل مهارت داشته و اغلب تذکره نویسان به ابیاتی  
از غزلیات او اشاره کرده اند . ظاهراً وی دیوان مفصلی داشته چه میرعلیشیر گوید که  
دیوان او موجود و در میان مردم هرات مشهور است . دیوان مختصر مزبور نیز جز و یک  
مجموعه خطی است که اینک به شرح آن می پردازیم :

این مجموعه تحت شماره ۱۲۵ از کتب اهدائی مشکوة در کتابخانه مرکزی دانشگاه  
تهران ثبت شده و شامل اشعار و غزلیات دوازده تن از شعرای مختلف است که یک بخش  
آن که شامل ۵۴ غزل ، یک دوبیتی و یک تک بیت است متعلق به خواجه مسعود است .  
شعراى دیگری که اشعارشان در این مجموعه آمده عبارتند از :

- ۱ - جلال غضد    ۲ - سعد بخاری    ۳ - خیالی بخارانی    ۴ - بساطی سمرقندی -
- ۵ - ریاضی سمرقندی    ۶ - سیفی بخاری    ۷ - قاضی اختیار تربتی    ۸ - مهدی استرآبادی -
- ۹ - صفاتی    ۱۰ - اوحدی مراغه‌ای    ۱۱ - غزل های پراکنده از شعراى مختلف . این  
مجموعه به خط نستعلیق است . نام نویسنده و تاریخ تحریر ندارد ، ولی از خط و کاغذ آن  
پیداست که از نیمه یکم سده دهم می باشد . عنوان ها بازار در میان جدول زرین نوشته شده  
و اطراف آن شنگرف افشانی شده است . همه صفحه ها بازار و سیاهی جدول بندی شده . میان  
هر دو غزل یک سطر سفید و میان آن جمله " و له " در میان جدول نوشته شده است .



این مجموعه در صفحات ۲۳۹ الی ۲۵۳ فهرست کتب خطی دانشگاه جاد دوم  
 نگاشته علی نقی منزوی معرفی شده و شماره ثبت آن به اشتباه ۲۲۵ چاپ شده و همین اشتباه  
 در فهرست نسخه های خطی تالیف احمد منزوی تکرار شده است

۶ - ابیات پراکنده : چنانکه اشاره شد از شاعر ، اشعار و ابیات پراکنده در جنگ ها و  
 تذکره ها - که بسیاری از آنها خطی هستند - ضبط شده که نگارنده با تفحص بسیار برخی از  
 آنها را یافته ام که در صحت التساب دسته ای از آنها نیز به خواجه مسعود تردید هائی وجود  
 دارد . لیکن باز که توضیح لازم همه آنها را در خاتمه کتاب آورده ام .

## مناظره شمس و قمر و توصیف نسخه خطی آن

مناظره گوتی در شعر فارسی سابقه دیرینه دارد. می توان گفت که از نخستین سال هائی که شعر فارسی قوام یافت فن مناظره نیز به وجود آمد. طبق تحقیقاتی که صورت گرفته اسدی طوسی سراینده گرشاسب نامه نخستین شاعری است که مناظره گوتی را در شعر فارسی معمول نموده و چند اثر درین زمینه به وجود آورده است. اسدی در این مقوله پنج منظومه سروده که در مقدمه گرشاسب نامه از آنها به نام های مناظره "آسمان و زمین"، "مخ و مسلم"، "شب و روز"، "تیر و کمان"، یاد شده است. متن این مناظره ها تا کنون بدست نیامده است.

البته قبل از اسدی شعرای عربی زبان به فن مناظره توجه داشته و مناظراتی نظیر مناظره ابن فرزدق و جریر [هر دو متوفی در حوالی ۱۱۰ هـ] در ادبیات عرب وجود داشته، لکن اسدی نخستین شاعر پارسی زبان است که طبع خود را درین زمینه آزموده است.

بعد از اسدی، صفت مناظره باوجود تحولاتی که در آن ایجاد شده بود، همچنان ادامه یافت و حتی در منظومه های بلند داستانی نیز رسوخ پیدا کرده، از جمله می توان از قدیم ترین نوع آن مناظره ای را دالست که نظامی در اسکندر نامه به نظم در آورده. این مناظره بین نقاشان رومی و چینی در باب هنر نقاشی و معماری در گرفته و با این بیت آغاز می گردد:

یکی روز خرم تر از نو بهار گزیده ترین روزی از روزگار  
دیگری مناظره تیغ و قلم اثر خواجوی کرمانی است که نسخه خطی آن به شماره ۵۹۶۳ در کتابخانه ملی ملک محفوظ است. همچنین باید از مناظره "تیر و کمان" در منظومه "شاه و گدای" هلاکلی جغتالی و مناظره "پدر و شش پسرش" در الهی نامه عطار نام بود.

در طی این چند قرن، مناظره علاوه بر زمینه نظم در مقوله نثر نیز وارد شد، از جمله همان خواجهی کرمائی- شاعر نامدار- دو کتاب در مناظره به نثر پرداخته است بدین شرح: ۱- رساله الباده در مناظره لمد و هوریا ۲۰ - رساله مناظره شمس و سحاب. نیز در یک داستان تمثیلی اثر صابن الدین علی ترکی پنج مناظره از جمله مناظره عقل و جنون و مناظره عقل و عشق وجود دارد.

فن مناظره به تدریج در طی زمان از داستان ها جدا شد و استقلال یافت و مثنوی های جداگانه درین فن بوجود آمد که می توان آثار خواجه مسعود- بخصوص منظومه حاضر را- یکی از قدیم ترین مثنوی های مستقل درین صنعت دانست. بحث در این باب و بخصوص تاریخچه سرودن مناظره بعد از خواجه مسعود و کتبی که درین زمینه تصنیف شده مجال دیگری می طلبد که امید است در وقتی دیگر بدان پرداخته شود. حال بدلیست که توضیحاتی پیرامون این کتاب و ارزش ادبی آن داده شود:

هر چند خواجه مسعود، مناظره شمس و قمر را در دوران اقامت در هرات سروده، و جای جای در متن کتاب نیز بدین موضوع اشاره کرده، لیکن از همان زمان این مثنوی جزو آثاری بوده که نسخ آن کم و لذا بدست اکثر تذکره نویسان نرسیده است. علت این عدم اقبال شاید این بوده که آثار شعرای مستقر در هرات بیشتر در افغانستان و شبه قاره هند رواج یافته و آنهم بعد از افول زبان فارسی در آن بهمه نتوانسته در مقابل آثار درجه اول زبان فارسی مقاومت نماید و بتدریج از صحنه خارج شده است. اغلب تذکره نویسان این مثنوی را ندیده اند چنانکه آذر بیگدلی آنرا از آثار گمشده دانسته و سام میرزا صفوی نیز بهی از این در مدح شتر را از کتاب تیغ و قلم او پنداشته است و این اشتباه او را صاحب عرفات العاشقین نیز در کتاب خود تکرار نموده است و مرحوم دکتر خیابور ضمن تصحیح اشتباه تصحیف نامی، اشتباه دیگری نموده و بیت مزبور را از کتاب یوسف و زلیخای وی به شمار آورده است.

این مثنوی بر طبق نسخه خطی موجود که منحصر به فرد است دارای ۲۰۷۲ بیت است. در مجموع این اثر جز و منظومه های ازبی و رزمی شمرده می شود. ظاهراً مصنف به خمسه حکیم نظامی علاقه خاص داشته و مثنوی خود را با چشم داشتن به خسرو و شیرین

نظامی و هموزن مثنوی وی [بحر هزج مسدس] سروده است. محتویات کتاب به شرح ذیل تقسیم بندی شده است: مقدمه در توحید و مناجات است. سپس مدح حضرت سید المرسلین و بعد از آن بیان معراج است. بعد از این قسمت که قریب به ۳۰۰ بیت از کتاب را در بر می گیرد، مدح سلطان حسین با یقرا بخش دیگر این کتاب است. سپس مطالبی پیرامون علت سرودن این مثنوی بیان شده و در همین قسمت به نظامی اشاره می کند و دلچسپی خود را به او چنین بیان می دارد:

خوش آن گوینده گنجینه پرداز	که بودش زآشیان گنجینه پرواز
نظامی ملک معنی را زلانش	خرد آشفته نظم تمامش
چنان کرد این بتارا پایه عالی	کز آن اندیشه پهلو کرد خالی
به چوگان بیان گوی از میان برد	سخن را از زمین بر آسمان برد
دگر آن خسرو شیرین زبانش	سخن جانان او اوجان جانان
به زور طبع کرد آن تیز گسی	که شده به پنجه آخر با نظامی
من مسکین که از اندیشه خام	درین ره گاه گاهی می زدم گام
چومی کردم به نظم با کشتان گوش	زبان می بستم و می رفتم از هوش
که مسعود این زبونی چند باشد	ز زبانت تا به کی در بند باشد

بعد داستان شروع می شود. هر چند متن این داستان جذابیت دیگر داستان های منظوم ادب پارسی را ندارد، لیکن داستانی منحصر است که نمونه دیگری از آثار درسیان آثار بی شمار زبان پارسی نیافته ایم. شاعر در این منظومه در بعضی مواقع نام خود را نیز آورده با از هرات که موطن لهائیش بوده توصیفات بدیعی کرده است که نمونه هایی از آنها را بدست می دهیم، در پایان بخش معراج گوید:

چو سازی کار صد گویا و خاموش      مکن "مسعود" مسکین را فراموش  
ز خود شاد و ز دوزخ بی غمش کن      به اندک التفانی خرمش کن

و در وصف هرات در بخش دیگر چنین گفته است:

هری دایم که هست از روی دلخواه      بهشتی بُر پری شهدی بر ازماه  
درو هر باغ فردوسی به رونق      بهر گنجش لمان صد چون خورلق  
زیس طاق بلند و قصر زر کار      فلک خود را دروگم کرده صد بار

خراسان را به خوبی گرچه حد نیست ولی شیراز هم بسیار بد نیست  
 در موضع دیگر باز نام خود را آورده :  
 مبین خود را چو باشد میل یارب که تا خود بین بخواند روز گارت  
 گرت در پیخودی یک شب نشد روز ز "مسعود" اینقدر باری بیا سوز  
 در یکی دو جا نیز شاعر دنباله داستان سرائی را رها کرده و نکاتی در پند و اندرز گفته  
 که بیشتر شکایت آمیز است و حاوی گله‌هایی از بخت و سرلشت خود . به ابیاتی از این  
 قسمت هائیز اشاره می‌نمایم :

دلا گیتی سر یاری ندارد ره و رسم و وفاداری ندارد  
 درین ایام کز هر سو غباری است به کام دل رسیدن سخت کاری است  
 درین منزل که غم هست و طرب نیست به تلخی مردن شیرین عجب نیست  
 و در جای دیگر گوید :

دلا در راه صورت چند پولی سخن پایان ندارد چند کوئی  
 چو در معنی توان در بیان سفت سخن تا چند بی معنی توان گفت  
 برو "مسعود" تا کی قصه خوالی تو اصل صورت و معنی چه دانی  
 در بخشی دیگر با اشاره به احوالات خود چنین گفته است :

دلا از درد تنهایی به جام ز آه و لاله خود در فغالم  
 شبی باز آ که با هم راز گوئیم غم روز جدایی باز گوئیم ...  
 برو "مسعود" چون طالع لکو نیست زبان در کش که وقت گفتگو نیست

برخی ضرب‌المثل‌های معروف را نیز استاده به کار گرفته است مانند :

چود و لان گرد مرد و زن برائی چو در بندند از روزن در آئی (بیت ۸۲۰)  
 به مال کس چه خود را گم توان کرد چه خرج از کیسه مردم توان کرد (بیت ۸۲۹)  
 عجب شورین و شور انگیز و ساده ز خویان یک سرو کردن زیاده (بیت ۹۴۳)  
 به همروزی خود زان می کنی لاز که تنها پیش قاضی رفته ای باز (بیت ۱۳۸۶)

## توصیف نسخه خطی

از مناظره شمس و قمر تنها یک نسخه خطی بر جای مانده که در کتابخانه گنج بخش مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان محفوظ است. مشخصات و ویژگی های این نسخه به شرح ذیل است:

این نسخه ۱۳۴ صفحه دارد و به خط نستعلیق خوانائی در سنه ۹۷۷ هـ ق تحریر یافته. نام کاتب آن عبدالله سالم الدین است. برخی از اوراق در اثر کهنگی و فرسودگی الدکی کرم خوردگی پیدا کرده و برخی صفحات وصال شده است. جلد آن مقوای و پارچه ای آبی رنگ است. در ختم کتاب، محرر آن چنین نگاشته است: "تم بالخیر تحریراً فی غرة شهر جمادی الاول سنه ۹۷۷. سبع و سبعین و تسع مائة هجرية بخط الفقیر عبدالله بن سالم الدین" در آغاز و انجام چند مهر ناخوانا دارد و در صفحه اول و آخر آن بسیاری از کلمات محو شده و بدین جهت ناخوانا است. در صفحات دیگر کتاب نیز این گونه اشکالات به چشم می خورد که تصحیح متن را با مشکلاتی مواجه نموده است. از ویژگی های این نسخه این است که در آن اغلب کلمات مرکب بصورت اجزاء جداگانه نوشته شده اند همچون: بی نوا، سخن ور، گل برگ، و کلماتی دیگر به این صورت: درد و مندی، درد و مندان.

متن حاضر بر مبنای همین نسخه منحصر بفرد تهیه شده است. بدیهی است چون نسخه منحصر بوده جای جای افتادگی نیز دارد و چنانکه گفته شد کلماتی محو یا سیاه شده مصحح متن را با مشکلات فراوان تصحیح نموده و هنوز نیز خالی از اشکال نیست. برای برخی از کلمات ناخوانا نگارنده کلماتی مناسب انتخاب کرده، لیکن برای حفظ امانت آنها را در مابین دو پرانتز گذاشته است. دور نیست که در زوایای کتابخانه های ناشناخته شبه قاره هند پاکستان که فهرست نسخ خطی آنها هنوز منتشر نشده در آینده نسخه یا نسخه های دیگری از این مشنوی یافته شود که در آن صورت چاپ انتقادی دیگری از آن ضروری می گردد.

در ختم کلام لازم است از مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان و مدیر دانشمندان

صمیمانه، سپاسگزاری نمایم زیرا به همت این مرکز بود که نگارنده توانست بر عکس نسخه خطی  
منحصر بفرد این کتاب دست یا بدو با نشر آن یکی از آثار گرانبها و خواندنی زبان فارسی را  
که در شرف نابودی بود در دسترس همگان قرار داده و آنرا از زاویه کمناهی در آورد .  
امید است این خدمت مورد قبول علاقه مندان و دانش پژوهان قرار گرفته و بعد از  
مطالعه نگارنده را از تذکرات سودمند خود بی بهره نگذارند .

تهران - هفتم مهرماه ۱۳۶۴

سید علی آل داود







- ۲۴ - کنوزالشعراء، صدرالدین محمد بهبهانی، نسخه خطی کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران  
به شماره ۲۴۲۸ (ص ۵۵۵). این کتاب جنگ تذکره هائندی است که در قرن ۱۱ تحریر شده  
و ابیاتی از خواجه مسعود در آن نقل شده است.
- ۲۵ - لغت نامه، علامه دهخدا، جلد خ ص ۸۹۳، ذیل عنوان خواجه مسعود قمی.
- ۲۶ - مجالس النفایس، میر نظام الدین علیشیر لوائی - که اصل آن به ترکی است.  
ترجمه سلطان محمد فخری هراتی و حکیم شاه محمد قزوینی، به تصحیح علی اصغر حکمت، تهران  
۱۳۲۳ ش. (صفحات ۳۸ - ۳۹ و ۲۱۲ و ۲۱۱).
- ۲۷ - مجمع الشعراء، اثر کاتب المملک متخلص به دوری، نسخه خطی نفیس اصل به خط  
مؤلف در کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران به شماره (۲۴۴۸).
- ۲۸ - مجموعه کمینه، مقالات ایرج افشار، مقاله یوسف و زلیخای مسعود قمی. از انتشارات  
فرهنگ ایران زمین، تهران ۱۳۵۳ ش.
- ۲۹ - نگارستان سخن، سید ابوالخیر نورالحسن خان بهبهانی، (۱۲۹۲ هـ) منتشر در همین  
سال در بهبهان هند (ص ۹۶).
- ۳۰ - هدیه العارفین [ذیل کشف الظنون] اسماعیل پاشا بغدادی، جلد دوم، انتشارات  
کتابفروشی اسلامیة، تهران ۱۳۸۷ ق (ص ۲۳۳).
- ۳۱ - هفت اقلیم، امین احمد رازی، به تصحیح جواد فاضل، از انتشارات کتابفروشی های  
علمی و ادبیه، تهران، (ص ۵۰۲).
- ۳۲ - یوسف و زلیخا، خواجه مسعود قمی، نسخه خطی منحصر به فرد در کتابخانه مجلس  
که تحت شماره (۵۹۲۹) ضبط شده است.
- ۳۳ - یوسف و زلیخا، دکتر عبدالرسول خیامپور، سلسله مقالات مرحوم دکتر عبدالرسول  
خیامپور در مجله دانشکده ادبیات تبریز (سال یازدهم) درباره داستان یوسف و زلیخا که بعداً  
در تبریز به سال ۱۳۳۹ ش بصورت مستقل نیز طبع شده است.

بسم الله الرحمن الرحيم

$$\frac{19}{19}$$

نام اگر جان و قتل مشه  
 خدای سستی او پیش پیر  
 خلد و مستی از ریش پاک  
 زنت و نیت محبت پر  
 خانه از سر بر نیت آگاه  
 بنام حق نماند از خود هیچ  
 فردین حال سرگردان نیست  
 فرد محمد و سلم خات  
 خدا را هم نسبت منی بر  
 از وادینان بر سر میدان آورا  
 مریدان و کسب

نام که گشت از کار هر که  
 بزرگ و گشتی و خطی از نفع  
 که در دنیا بخت نیست  
 زینت الاموات پادشاه  
 خبر دست را نماند بری نوله  
 فرمود است بهمان مشکل پس  
 که در حال حق بهمان و جداست  
 حق گفت این صورت است  
 هر کسی که دید آن و در این بیند  
 که چو کسی یار و دیدن آورا  
 به ملاقاتش آید

صفحه آغاز نسخ خطی مثنوی شمس و قمر

بهیندگی ستم و ستم روز  
 ازین نعل ستمی و کوب  
 بهر لاف و دهن و دهن کوب  
 بهیندگی ستم و ستم روز  
 ازین نعل ستمی و کوب  
 بهر لاف و دهن و دهن کوب



ابنی کتاب حق و ملا حکیم و ملا حکیم و ملا حکیم

صفحه انجم نسخه خطی مشنوی شمس و قمر





بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

## مناظره شمس و قمر

مولانا مسعود (کمی) رحمه الله علیه

به نام آنکه جان و عقل و شیار	به نام او کنند آغاز هر کار
خدای نیستی از نیستش پر	هر از هستی و خالی از تغیر
ندارد هستیش از نیستی پاک	که دارد هستیش از نیستی پاک
زهت و نیست مطلق نیست پاکش	کمه هستی نیست الا ذات پاکش
کسی از هستی او نیست آگاه	(خردور) را لبا شد سوی او راه
لبا شد حق نهان این خود یقین است	ز پیدالیت پنهان مشکل این است
خرد زین حال سرگردان و شیدا است	که در یک حال حق پنهان و پیداست
خرد تا همه وهم خیال است	از آنش کشف این صورت محال است
خدا را چشم صورت بین نبیند	ذلی که دید آن در این نبیند
از او باید نشان برسدن او را	که بر چشمی ندارد دیدن او را
صست باده اوست	به ... راه افتاده اوست

ازو یک ذره بر چرخ بریں تافت

قمر تا یافت از مهرش نشانی

به جست وجوی او گردد جهان را

دود سر گشته در هر شهر و کوئی

دل شمس از هوای اوست پُرتاب

ز مهرش با دلی پر خون چوساغر

بگردد گرم عالم را به بویش

ز خاک پست و در این سقف عالی

گر از ذرات عالم گردی آگاه

ز شوق او نشینند سبزه خاموش

بی او سر نهد در کوه لاله

به بویش سبزه بو سد پای سنبلی

جز او را هیچ چشمی نیست جویا

احد را گر هزار و یک کنی نام

احد باشد یکی این را شکی نیست

ز کار او کواکب مالد به کار

خط هستی چنان نازک کشیده

دل شمس و قمر زان روشنی یافت

به جای خویش نشیند زمانی

به کف آرد زمین و آسمان را

نه روی ماندش نه آب روی

که گردد روز تاشب به خور و خواب

نهد اقلان و خیزان در جهان سر

نهد بر خاک رو در آرزویش

از او یک ذره نتوان یافت خالی

همه چون لاله بینی پوز الله

گل از بلبل حدیث او کنند گوش

به یاد او کشد لرگس پیاله

به اسریش تکمه بندد و غنچه گل

زبان از بهر حمد اوست گویا

و گر خوانی یکی ز آغاز و انجام

که به حد جستم او را جز یکی نیست

همه حیران در او چون نقش دیوار

که ضعیف و قوت آن کس ندیده

۱۵

۲۰

۲۵



- به خوبان داده زلفی پیچ در پیچ  
 دهانی همچو تنگ شکر از هیچ  
 گشاده چهره‌ای چون صورت چین  
 کشیده قاستی چون سرو و سیه‌ین  
 چنان چشمی عیان در ظلمت و نور  
 که چشم عقل حیران مانده از دور  
 چو از خوبی شده بدخوی ایشان  
 کشیده زلف را بر روی ایشان  
 به کار او خرد را دمترس نیست  
 عجب کاری که کار هیچ‌کس نیست  
 روان به‌خشش دل بیمار ما اوست  
 و گر جویم راهی راه ما اوست  
 بری از حرف پیری و جوانی  
 نشان ذات پاکش بر نشانی  
 شود همره به دست و پای بسته  
 کند منزل به دل های شکسته  
 ضعیفان را بهر کاری بود یار  
 ز کار افتادگان را یار هر کار  
 بهوشد صد بد از هر تیره خویی  
 وزان پوشیده نتوان داشت بویی  
 زهی جان و خرد گم در ره تو  
 گم و گمراه زار و بر ره تو  
 تو دانی آنچه هر دانا نداند  
 کسی خود جز ترا دانا نخواهد  
 ضمیر هر دل پر غم تو دانی  
 زبان پر زبانشان هم تو دانی  
 تو چیزی کردی از خود خاک ره را  
 تو گوهر ساختی سنگ صید را  
 تو دادی آدمی را آن ولایت  
 که کرد افلاک و انجم را حمایت  
 بلندش ساختی ز آن نوع پایمه  
 که بر عرش مجید افکند سایه  
 به امید ترویح عالم افروز  
 درون پر صبر دارد سینه پر سوز

۳۰

۳۵

۴۰

۴۵ کشید از کهکشان در رشته گوهر  
 دمی نشست چرخ از جست و جویست  
 ترا جویند انجم گاه و بیگاه  
 چه گویم آه ازین تحصیل حاصل  
 دو عالم پرتو خورشید ذات  
 ۵۰ بود هر مشکلی پیش تو آسان  
 تو بر خاک الکنی از تخت شاهی  
 پری زادی غنی از تخت و از تاج  
 ترا زبید خداوندی و شاهمی  
 ببخشی جرم خلق و طاعتی نه  
 ۵۵ ندارد بهار احسانت شماری  
 تو گمرداننده چرخ بسیطی  
 تو نه را تداوم دادی مهر را تب  
 به صبح آییند روشن تو دادی  
 ز کارت عقل و جان را تا خبر شد

که تسبیح تو گوید چرخ اخضر  
 سه نو پیر گشت از آرزویت  
 چو مشتاقان نهاده چشم بر راه  
 تو با ایشان و ایشان از تو غافل  
 جهان یک شبنم از بحر صفات  
 گدا و شاه در راه تو یکسان  
 تو برداری ز خاک آن را که خواهی  
 به یک نان کرده ای امروز محتاج  
 که در مملکت نیابد ره تباهی  
 دمی روزی و حق خد متنی نه  
 چه گوید آدمی شکر تو بهاری  
 چه بهری کالبدش را محیطی  
 تو کردی روز را همسایه شب  
 چراغ شام را روغن تو دادی  
 زمین و آسمان زبر و زبر شد

- ۶۰ دو عالم گر یکی گردند با هم  
 به جهد خلق اگر نبود تراخواست  
 یکی را کام دل بے رنج بخشی  
 یکی را از بی چندین تک و دو  
 نداند حکمت این بیش و کم کس
- باید روزی مسوری فراهم  
 نگردد کار پسر بشی راست  
 نکرده کوششی صد گنج بخشی  
 رسائی نماند شامی چون به نو  
 مگر هم خود گشایی این درویش

## در مناجات باری تعالی و تقدّس

۶۵

خداوندا به حقّ هستی تو  
 به روح انبیای پاک دینت  
 به جان مصطفی آن کز پی اوست  
 به روح قالب حوّا و آدم  
 به سرستی موسی از می تو  
 به نوح و آب چشم دوربینش  
 به یعقوب و جگر پر تابشی او  
 به سلطانی که درویش تو باشد  
 به لطف الدوده کردار کرمیان  
 به حقّ پیوسته بدالا دستمی تو  
 به پاکان همه روی زمینت  
 به عالم هر چه هست از مغز تابوست  
 به روحانیت عیسی و مریم  
 به صبر و شکر ایوب از بی تو  
 به ابراهیم و باغ آتشینش  
 به خواب یوسف و بی خوابی او  
 به احسانی که از پیش تو باشد  
 به گرد آلوده رخسار بتیمان

۶۶

به خط و خال هر جا دل ربایی است	به سوزی کز سر دردی برآید
به زلفش غیر رو در هم کشیده	به رندی دامن از عالم کشیده
به سستی کرده جای خواب خود گم	به خواری خفته شب در کوی مردم
به سوز عاشقی و جامه چاک	که دارد دامن از آلودگی پاک
به آن کز دستش آزاری نیاید	به لیکان کز بدان کاری نیاید
به یی یاران و بیماران بیدار	به بیماران و بیداران بیهوش
به آن ساعت که جان باید سپردن	به آن رنجی که باشد وقت مردن
به مزخ و زحل تا گاو ماهی	به هر نقش از سفیدی و سیاهی
به وحدانیت ذات تو سوگند	به ذهن زیرک و جان خردمند
چه کز خاکم میفکن بر زمینم	که از خود دور مگزار این چنینم
که کم نذرکم و بسیار دورم	من از دوری به غایت بی حضورم
که گویندم کسان ای از خدا دور	چه زین بدتر ز ظلمت گیر تا نور
رهی بنما کزین ها جان توان برد	مرا از ره فریب عقل و جان برد
لدارم غم که لطفش از آن است	کنامم گرچه صد کوه گران است
که از من حال پرسی وای بر من	گواهانند دست و پای بر من

- ۹۰ گرانم اینک که جرم خود نهفتم  
زبان من بگو بد هر چه گفتم  
درین حضرت که از کس بے خبر نیست  
اگر من عیب خود پوشم هنر نیست  
بسی بد کردم و پوشیدی آنرا  
بهر سویی که دادم، دیدی آنرا  
از آن از کرده خود روی زردم  
که دا نستم که می بینی و کردم  
چه گر زبَن ها دلم بے حد ملول است  
خلاصم گر پیشمالی قبول است  
گرفتارم به دست نفس خود رای  
به دست نفس تا کی رام باشم  
چو طفلان درس توحیدم روان کن  
من و شب های تار و درد و داغی  
کنساخت خلق بحر و بر بهامرز  
مرا تا هست در تن نهم جانی  
جز از تو دلفروزی از که خواهم  
مرا تا هست در تن نهم جانی  
باید مست شاهان کسدارا  
به حاجتمندیم مگذار ازین بیش  
نیم در خورد جنت کز پی آن  
ندارم نیز چندان اعتباری  
تو دانی گر کنی روزی جحیم
- زبان من بگو بد هر چه گفتم  
اگر من عیب خود پوشم هنر نیست  
بهر سویی که دادم، دیدی آنرا  
که دا نستم که می بینی و کردم  
خلاصم گر پیشمالی قبول است  
اگر اطاعت نگیرد دمت من وای  
بمیرم به که دشمن کام باشم  
زبانم راز بد گفتن نشان کن  
به فضل خویش روشن کن چراغی  
گنه کارم مرا دیگر بیا مرز  
مگردان گرد دو نان بهر نالی  
تو دادی روز و روزی از که خواهم  
بس است و بیش روزی تو سارا  
چه حاجت باتو گفتن حاجت خویش  
کنم زین حضرت استدعای غفران  
که دوزخ را بود از من شماری  
و گر خوانی به جنّات نعیم

به اینها کی توان بر کشتن از تو  
ولی من زان دلی پر آه دارم  
سراست این همه خون خوردن از خود  
بگو تا کی چنین بیه نور باشم  
من این سرمستی و این دلفروزی  
سیم در دل زد آتش چون لجبوسم  
گرم هر جرم کوه آتشین است  
نه سرمستی برون افتادم از راه  
خداوند بد من بیش از آن است  
نیم نومید لیکن چون لثیمان  
تو جرم بنده بیش و کم ببخشی  
چنان خواهم که باشم در ره دین  
ولی در دست دیو نفس اسیرم  
دل من شد سیاه از بس تباهی  
از این سرمستی ام هشیاری بخش  
مگر دان در بدر زین بیش سارا  
نظر در دیده بیدار ما کن

بهشت و دوزخ از تست و من از تو  
که با خود دوزخی همراه دارم  
همه کس از تومی ترسد من از خود  
کهی مست و کهی مخمور باشم  
نمی خواهم ولی روز است و روزی  
شرابم می فرستی چون ننو شم  
ندارم اختیاری هدم این است  
چه می گویم دگر استغفرالله  
که گویم این چنین یا آن چنان است  
که کار آسان برآید با کریمان  
نمگیری و بر بگیری هم ببخشی  
خداجوی و خدادان و خدا بین  
مگر لطف تو گردد دست گیرم  
برون آور دلم را زین سیاهی  
ز خواب غفلتم بیداری بخش  
رهی بنما به سوی خویش سارا  
مداوای دل بیمار ما کن

دگر توفیق شکر و شکر توفیق  
 یک خود کوی آن بی عقل و دین را  
 خطی بر جرم بیش از بیش او کش  
 اگر نیک است اگر بد ، بنده تست  
 غلام تست آزادش کن از غم  
 میندازش چو اشک از چشم مردم  
 عزیزش دار تا خواری نبینند  
 کلامش را کرامت کن کمالی  
 گناهش را به روح مصطفی بخش

کرم کن بهره ها از گنج تحقیق  
 مران از پیش مسعود حزن را  
 به کارش بزرده عفوی فرو کش  
 غلام سر بس پیش افکنده تست  
 غم ایامش افکنده است درهم  
 مکن نامش به خواری از جهان کم  
 برانش تما دل آزاری نبینند  
 ندارد رغبت جاهی و مالی  
 دلش را هم یکی نور و صفا بخش

۱۲۵

۱۳۰



## در نعت حضرت سید المرسلین

صلی الله علیه و علی آله اجمعین

سخن گاهی رسد در کابریانی	که از نعت نبی یابید روانی
سخن صبح آن زمان شیرین کند کام	که از شهدی چنینش پر شود جام
عطار د آن زمان نیکو نو یسد	که نعت او و آل او نو یسد ۱۳۵
رسولی کز بلندتی مگالش	زمین شد زیر پا هفت آسمانش
شهی یک بیدش عیسی و مریم	سواری کرد امش عرش اعظم
ز دل بگشاده دهنش خلق را بسند	بدین و دل دو عالم را خداوند
دل او پرده از افلاک برداشت	زمین را دین او از خاک برداشت
کلید باغ جنت دال دینش	نبوت حرفی از نقش نگینش ۱۴۰
نبوت تا از او بر کرد رایت	عرب شد در عجم صاحب ولایت
سخن هر چند گفت، الحق نکو گفت	که حق گفت آنچه می گویند او گفت
از او جوید خرد حقی صد را	که از احمد توان جستن اخذ را
احمد در دل گرفته میم نامش	که تا مشکل برون آرد عوامش

- ۱۴۵ ولی عارف که دور است از فساد  
سر سویی لبینند در میان  
جهان را جرمی از جام او پس  
دو عالم را دو مهم نام او پس  
به عالم هر چه هست از بیش و از کم  
طفیل او و طفل اوست آدم  
سیحان تا کلام او شنیده  
نشسته گوشه‌ی دم در کشیده  
به دوش خود کشیده خضر آتش  
دیده جبریل اندر رکابش  
۱۵۰ به او روح القدس بگشاده دیده  
کلام ایزدی از وی شنیده  
زبانش تسبیح و اعجازش فصاحت  
نمک دزدیده از خوانش ملاحات  
کشیده از حساب خال و خط سر  
سواد هر دو عالم خوانده از بر  
از آن هرگز قلم نگرفته در مشق  
که ننهد هیچ کس بر حرفش انگشت  
فلک فرشی ز ایوان جلالش  
۱۵۵ بزرگانی که پس آگاه مردند  
مسلک پروانه شمع جمالش  
خدا کو داد هر چیزی نکو داد  
ز شرع او به جنت راه بردند  
به نامش زد رقم با صد کرامت  
دو عالم را خداوندی بدو داد  
فلک را پایه اعزاز او ساخت  
زبان را کلید کار خود کرد  
از او نهفت سر جان و تن را  
نشانید برد جان از هر بلای  
۱۶۰ جواز بستی زبان پیشوایی  
دش را مغزون اسرار خود کرد  
به او بنمود مطلق خویشی را  
زبان پیشوایی

آلهی و طبیعی چاکر تو	زهی تساج آلهی بر سر تو
به پایت دین و دولت سر نهاده	سرت بها بر سر افسر نهاده
خدای هر دو عالم یار غارت	دو عالم گردی از کوه و قنارت
۱۶۵ نبودى ملک هستی را وجودی	نه گر مقصود از هستی تو بودی
خدا بود و تو بودی تا خدا بود	تو بودی و نبودى بود و نابود
به حق کو بود و باشد حق همین است	تو برحقى سخن مطلق همین است
تو بر کردی چراغ اهل بینش	تو کردی سبز باغ آفرینش
ز دوزخ هم برون کردی بسی را	به جنت راه دادی هر کسی را
۱۷۰ تو را یوسف غلام زرخورده	تو یوسف را عزیز و نور دیده
که تا عیسی نشیند بر خر خود	برون ران خنک تازی پیکر خود
بنی آدم ز اکرامت گرامی	زهی آدم به نامت گشته نامی
بت و بتخانه پشت سر نهاده	شهان پشت ز سر افسر نهاده
نهاده لات و عزّی بر زمین رو	به عزت پیش آن محراب ابرو
۱۷۵ که مانند تو در روی زمین نیست	نداری سایه ، آری غیر ازین نیست
زمین را سایه از سر واکرفتی	تو با عرش بریں مأوی گرفتی
زمین چون سایه در پایت افتاده	تو با بر اوج علّیین نهاده
دو عالم رخت خود در سایه تو	کشیده ای ز دین پیرایه تو

دل و جان زمین و آسمانی	تو جان و عقل را عقلی و جانی
فدای تست اگر جان است اگر دل	دلت جان است و تن تا با به سر دل ۱۸۰
خدایا چون تو بی بایست باری	تو حق یار و یار حق کزاری
شنیده کی بود هرگز چو دیده	تو حق را دیده و یاران شنیده
به درج گوهر آیین تو زد سنگ	چه سنگین دل سیه بختی که در جنگ
که سنگ از شرم آن سرخ و صیه شد	ز سنگش گوهری ز آسان تبه شد
که دندان کند از لطف الهی	۱۸۵ پس آن بد روز را این دوسپاهی
نبوت نقد و جنس خالصه تسو	تو شمع و انبیاء پسر و انبیا تسو
عجب کاری که کار هیچ کس نیست	به معراج تو کس را دسترس نیست

## در بیان معراج

فروزای عالم از سه تا به ماهی	شبی روشن به انوار الهی
گشاده آسمان در های بسته	جهان از قید کثرت باز رسته
۱۹۰ چو شب های برات آتش به هر بام	کواکب کرده روشن ز اول شام
شبی صد روز روشن کرده او	شبی یک تار روز از پرده او
ز سر تا پای در گوهر نشانده	فلک را بر اسمانجم زر نشانده
نهاده گوش بر در ، چشم بر راه	شبی کز شوق آن شب سال ها ماه
زمین را بر فلک صد ناز از آن شب	شده ابواب رحمت باز از آن شب
۱۹۵ شبی صد بار ازین بهتر که گفتم	شبی در خورد هر گوهر که سفتم
ز حضرت نامه های شوق همراه	در آمد جبریل آن خاقی درگاه
مسترف کن زمالمی عرش مارا	که ای هم جان و هم جانان خدا را

ترا خود روز و شب این آرزو بود	و زآن مشتاق تر بودی که او بود
نهرسیدی ز قرب و بُعد منزل	ز جا جستی به یک جان و به صد دل
۲۰۰ بیرون رفتی چو جان از خانه خویش	ز بهر دیدن جالالست خموش
یسراقی برق با او کنند گاسی	همایون اشهبی زرین لکاسی
گذشته در دسی صوره زگردون	ز دیدن در دویدن رفت بیرون
ز جستی بهرو مه را رخ نهاده	فلک را نیز اسبی طرح داده
کشیدی زیر ران چون آب و آتش	سواری سر به سر دل اسب، دلکش
۲۰۵ نکردی هیچ گرم و سرد ره یاد	گذشتی همچو باد از آتش و باد
دو عالم را به زیر پای ماندی	شدی بر چرخ و بر الجم دوا ندی
به اول بر میان زد دامن دل	به استقبالات آمد چند منزل
عطار د پای نخوت را قلم کرد	به راحت چون قلم از سر قلم کرد
ز بیعت زهره هر دم می شد از رنگ	نه بردی می زد انگشتی نه بر چنگ

۱- این مفعول به صورت "سواری سر به سر اسب دل دلکش" ضبط شده بود، آن را قیاساً تصحیح کردیم.

- ۲۱۰ به چشم خود شبی می دید چون روز  
 به ديوار تو شمس عالم افروز  
 به پايت صر لهاده تندي از سر  
 چو شد بهرام را و صلت ميستر  
 چو سعد اکبرت صد مشتري پيش  
 دوان از بي به جالي و دلي ريش  
 سید بختی خود را چاره می کرد  
 چو از دورت زحل نظاره می کرد  
 ثوابت ميخ نعل گوسنت شد  
 فلک سر گشته جان و نت شد  
 ۲۱۵ نه در فردوس می دهدی نه در حور  
 تو می رفتی چنان مستغرق نور  
 که الله معک می گفت جبریل  
 چنان خوش می دوالدی میل در میل  
 رسیدی در مقام لی مع الله  
 چو دوری و دوي بر خاست از راه  
 خداوند جهان را نیز دیدی  
 جهانی خالی از هر چیز دیدی  
 به خوان فضل و اکرامت صلاح گفت  
 بهر گسی حقت صد مرجبا گفت  
 ۲۲۰ که دهدی سیر این نه چرخ مینا  
 نت را دیده ای بخشید بینا  
 به جالت مزده های بی کراں داد  
 نت را در لطافت حکم جان داد  
 زبانت را کلام الله خوان کرد  
 ترا دو هر زبان صاحب زبان کرد  
 کناه خلق را دانسته بخشید  
 به چسمت جرم چندین خسته بخشید  
 که هوش از جان رنیده طالت از دل  
 ترا حیرت بجای برده منزل  
 خدا این گشته چشم پاک بینت  
 به معنی دیده ور گشته یقینت

به حق بود آنچه گفتی و شنیدی  
 خدا یار تو به زین چون تو ان بود  
 کشیدی یک دو جامی نوش جان باد  
 به مرکز میل کرد آب و گل تو  
 حقت در رفتن و در آمدن یار  
 رساندی جرعه‌ای چند از معالی  
 به قدر خویش جامی درکشیدند  
 همه کاری به جان کردند پشت  
 به چشم و دل خدا دان و خدا بین  
 وز او اسلام بازوی قوی یافت  
 سزاوار خلافت بشی تکلف  
 به معنی چون تولی را ثالی اثین  
 ملایک را رسیدی خرقه از وی  
 ز جان خود گذشته بهر جالت  
 بروگو رافضی جان می کن از دور  
 هوای نفس را در خاک کرده

همه حق بود از هر سو که دیدی  
 ترا یاری چو حق هم داستان بود  
 ز دست حق که فیضش جاودان باد  
 چو برگشت از می وحدت دل تو  
 ۲۳. فلک حیران در آن تنیدی رفتار  
 به یاران از شراب آن جهانی  
 چو هر یک زان قدر احسان که دیدند  
 به جامی جان روان کردند پشت  
 نخست آن پیشوای دولت و دین  
 ۲۳۵ محمد آنکه دل ازوی نسوی یافت  
 به حق دین را دلش صاحب تصرف  
 به صورت شیخ و دین بی شوروی‌شین  
 تو هر جا رفته پیش ، او بوده از پی  
 شنیده سر توحید از زبانت  
 ۲۴۰ تو با او همنشین چون سایه و نور  
 دوم آن از دویی دل پاک کرده



۱۹	و ادو دین قارون.....	به عدلش عالم و آدم مسخر
	مسلمانی بلند آوازه گشته	از او اسلام را جان تازه گشته
	ز تخت افکنده شاهان عجم را	شکسته جام عدلش جام جم را
۲۴۵	به اسر رود لیل از سر گذشته	ز بیخ قیصر از اسیر گذشته
	گریزان عالمی در سایه او	ز شیطان رجیم و دایه او
	ترا داساد و داساد ترا یار	دگر آن بحر حلم و کان اسرار
	امیرالمؤمنین حیدر شاه مردان	دل و جان حقیقت را دل و جان
	دل او حاصل اسرار/ تنزیل	کشیده چشمش از کحل حیا میل
۲۵۰	کلام حق از او رونق گرفته	همه عالم به دورش حق گرفته
	حیا از باغ ایمانش نهالی	ز دیوان خصالش حلم خدالی
	بد او گفتن الحق بیهیالی است	به آن حلم و حیا گالها خدالی است
	به سر گردند کرد او چو پرگار	چهارم آنکه این نه چرخ دوار
	اسام المسلمین بارک و سلم	به دین و داد یاران مسلم
۲۵۵	به حق شیر خفا و شاه مردان	عنان گردان این گردون گردان
	ترا هم یار جانی هم برادر	به معنی شهر علم حلم را در

۱- در نسخه اصل بهین صورت نا تمام است

۲- در اصل چنین است

بلی انصاف اگر در کار باشد	برادر نیز باید بار باشد
بر جبریل جاروب در او	ملاّیک خواجه تاش لّبر او
بد خون خواری خصم بی وفارش	دهان بگشاده دایم ذوالفقارش
۲۹۰ نباشد دشمنش را جای جز نار	درخت کهن او با آورد بار
دل و دستش به هجایت و جوشن	به فرزندان او چشم تو روشن
دو فرزند خلف کز پس فضائل	یکی را جان بود عالم یکی دل
یکی چشم و چراغ اهل بینش	یکی خورشید اوج آبروش
یکی را بر فلک صد گونه تفضیل	یکی را مهر و جانبان گشته جبریل
۳۰۵ یکی از جان و دل آب و گل او	نهان صد عرش اعظم در دل او
یکی آن کز پی تقوی و دینش	نویسد عبیده روح الامیش
چه باشد لقا جان در راه ایشان	که لعنت باد بر بد خواه ایشان
زهی فروش آستان عرش پیوند	خدا را بار باران را خداوند
من ار چه هیچم و هیچم بها لیست	چنین هم بیلوا بو دن روا لیست
۳۱۰ نه طاعت دارم و نه استطاعت	چه گستاخی کنم با این بضاعت
ولیکن چون شفیع درد مندان	تویی، نوید نتوان بود چندان

۱- خواجه تاش : غلامان و نوکران یک شخصی.

۲- دراصل : بود عالم را یکی.

مکن مسعود مسکین را فراموش

چو سازی کار صد گویا و خاموش

به الدک التفاتی خرمش کن

ز خود شاد و ز دوزخ بے غمش کن

## مدح ابوالغازی سلطان حسین بهادر خان

۲۷۵	الا ای خازن کنجینه راز سخن گنجی است در ویرانه دل	بیا بگشا به روی من دری باز کلید آن به دست تست حاصل
	به خاموشی مباش البته خوسند هوای صید خاصان زمانه	زبان بکشایمشان گوهری چند ز خط داسی لکن وز لقطه دانه
	ز سر کن پای اگر داری توالی به بند غم مده چون هر زبون بار	به معنی دست و پالی زن زمانی ز خود بردار بند از غم برون آر
۲۸۰	تولی آن طوطی لوخنده بهیکر عنوان در متن نسخه خطی چنین است :-	که تنگ آمد ز گفتار تو شکر مدح حضرت سلطنت پناهی ابوالغازی سلطان حسین بهادر خان خلد الله ملکه و سلطان

۱- عنوان در متن نسخه خطی چنین است :-  
مدح حضرت سلطنت پناهی ابوالغازی سلطان حسین بهادر خان خلد الله ملکه و سلطان  
غرض سلطان حسین باقرا است .

مگر شد ناله چن باتو دمساز  
که مشکین کرده ای منقار خود باز  
تو از هر سو که ره کردی چو جبریل  
زمین شد سبز و خرم سیل در سیل  
اگرچه تیغ در پای کوه سر  
کهی باشد که آید از تو بر سر  
تو هم داری زبانی تند و خون ریز  
که پهلوی زند با خنجر تیز  
شد از جا تیرتا تیغ تو شد تند  
زبان چون تیز کردی تیغ شد کند  
نیارد هر کسی کرد امتحالت  
۲۸۵ نداند جز خردمندی زبالت  
تو چون مشک تر افشانی به کافور  
شود روشن کمال ظلمت نور  
چو منصور از نهند تیغ بر سر  
همان گوی که می گفتی و بهتر  
ز تو این یک کرامت شد به هر بوم  
چو از تیغ زبان یک سو کنی بند  
که بنمودی به مردم شام در روم  
ذولی القعدة آن گویای خاموش  
ز بیم انگشت بر دارد نی کنند  
به شکر حق زبان خود روان کن  
که بر قول تو دارد هر کسی گوش  
به من کز جور این فیروزه کون کاغ  
زبانی داری آخر شکر آن کن  
بگو یارانه رمزی خاصه امروز  
دلی دارم بر سوراخ سوراخ  
که یار طالع شد بخت فیروز  
۲۹۰ براد از بام و بخت از در درآمد  
ز سر لعل امیدم در برآمد  
نمود همیشه مقصود دیندار  
۲۹۵ چو ترکش چشم بختم گشت بیدار  
به نور غیب روشن شد چراغم  
شکفت از نو گلی عیشی به باغم

چه خوش روزی که شد روزی شبم را  
 نسیمی کرد سوی من گدازی  
 ۳۰۰ گرم صد زخم بر دل بود جان سوز  
 به من آن آفتاب امروز رو کرد  
 رسید آخر به من زان آستان نور  
 سکندر حشمتی برد از دلم تاب  
 سلیمان جاه شاهی کز سر هوش  
 ۳۰۵ جهانداری که چون آب از دل پاک  
 ابوالغازی معزز دولت و دین  
 ملک زو حسن سیرت وام کرده  
 چو نام شاه عزم آسمان کرد  
 زر عین الکنند گردون سرکش  
 ۳۱۰ ازان رو می فروزد صبح گل چهر  
 فلک با آنکه هستش کینه پیشه  
 دمی کز تخت و تاج او کنم باد  
 کلید شش جهت در آستینش  
 اگر بهرام سر بر دارد از گور

شنید افلاک یارب ، یاربم را  
 کزو هر داغ دل شد لاله زاری  
 به چشم غنچه خندان شد امروز  
 که صدمه کسب نور از روی او کرد  
 که بود آسمانش لیکن از دور  
 که تیغش راست با هم آتش و آب  
 کند حکمش فلک را حلقه در گوش  
 نهد خورشید پیشش روی بر خاک  
 شد جم رای سلطان السلاطین  
 فلک سلطان حسین اش نام کرده  
 سهر از چوب منبر لردبان کرد  
 ز مهر سکه ای بامش در آتش  
 به دم چون سکه داران آتش مهر  
 به مهرش گرد سر گردد همیشه  
 سلیمان را در آن معرض برد باد  
 زمین چون نقطه در نمون لگیش  
 نیارد بر کمان او زدن زور

- و گر رستم برآید زنده از چاه  
 به تسخیر جهان زان دم که رو کرد  
 چو صبحش بارها چون شد زمان تنگ  
 گرفت آسان که یارب باد جاوید  
 چو با چوگان درآرد پای کلگون  
 به غیر از حق سخن مطلق نگوید  
 چو هشیاران کشید از جام می دست  
 نه چون شاهان دیگر از خدادور  
 ز کار حق دسی غافل نباشد  
 چنان شد کار شرع ازوی به قانون  
 چنان در نهی متکر کرد اطناب  
 ازان دم که کشید از جام می دست  
 نسیم افکند جام از دست لاله  
 به راه الداخت مطرب چنگ از آغوش  
 نیارد کرد کس با محتسب چنگ  
 چو چتر او همایی پس همایون  
 که چون کبرد بلندی پایه او
- بود در پهلوانی بنده شاه ۳۱۵  
 نکرد الفاسیاب آنها که او کرد  
 به تنها کرد با خیل گران جنگ  
 جهان به منت لشکر چو خورشید  
 رباید گوی مهر و مه ز گردون  
 نگوید یک سخن تا حق نگوید ۳۲۰  
 که نتوان منع مستی کرد خود مست  
 همه شب خفته مست و روز مخمور  
 مدامش غیر حق در دل نباشد  
 که تا مشروع دم نتوان زد اکنون  
 که می چون آب حیوان گشت لایاب ۳۲۵  
 نزد گل جرعه و بلبل نشد مست  
 دگر کون کرد ترکس را پیاله  
 برون آورد دف را حلقه در گوش  
 اگر خود بر خم گردون زند سنگ  
 ندارد یاد چشم و گوش گردون ۳۳۰  
 کشد خورشید سر در سایه او

- فلک را حکم او از کف عنان برد  
زمین را تخت او بر آسمان برد
- ببین جوهر که در تیغش عیان است  
نهنگ است آن و این آب روان است
- اگر تیغش بودی در میانه  
چه بودی دور ازو حال زمانه
- ۳۳۵ ز سهم تیر او خون شد دل شیر  
دلیران را ز دست افتاد شمشیر
- به ضرب ار آزماید تیغ بر کوه  
کند چون کاف کوفی رخنه در کوه
- اگر از بساد احسانش زسد دم  
شود چون دال پشت لاف از آن خم
- عدو را زخم تیر و خنجر اوست  
که آن دلدانه سین سر اوست
- به عدل او نمی ترسد گل از خار  
نمی ریزد به دورش سنبل از بار
- ۳۴۰ فلک یک سایبان در گداید اوست  
همه نو استخوان خرگه اوست
- زمین تا گردد راهش بر جبین کرد  
فلک صد نوبت آهنگ زمین کرد
- به چشم او سوی گردون بیند از دور  
رود از ماه تاب ، از مشتری نور
- عتابی گر به دریا افکند تساب  
ز تابش آتش آفتاب در دل آب
- وگر لطفش کند یک سایه بر خاک  
رسد هر ذره ای را سر بر آفتاب
- ۳۴۵ جهان را لطف او بخشید جالی  
چو جان نبود چه کار آید جهانی
- جهان کمر سایه سلطان نباشد  
تنی باشد که در وی جان نباشد



زهی دین را به دولت داده پیوند

قبض از ترکش قدر تو تیری

ملک سداح جود بی دریغت

تو هر روز از جهان نمی بخشی

کجا شاهان دیگر با تو مانند

چنان شد عالم از عدل تو آباد

هلال از هر طری ماهی قدم زد

بی کوشید گردون در ره تو

عدو زینسان که ماند از غم به سختی

به عهدت ماند زان سان لنگه بیکار

به کار ملک تا شمشیر بستی

عدو گویان و خندان از جهان شد

نیارد تاب شمشیر تو جیحون

گرفته شمع دولت پر تو از تو

ز اردوی تو خاقان خاکساری

به دولت دین و دولت را خداوند

به نواز کمالت گدشه گدیری

ملک یک شبنم از دروای تفت

۳۵۰ به یک کس دخل اقلیمی بخشی

نومی بخشی و ایشان می ستانند

که بوم آمد ز بی جایی به فریاد

که از دورت سلامی گفت و خم زد

رسید آخر به خاک درگه تو

۳۵۵ مگر در خواب بیند نیک بخشی

که نتوان دیدنش یک لحظه بیدار

زبان و دست چنلین شهر بستی

که از تیغ تو سر تا پا دهان شد

ندارد پایه تفت تو گردون

۳۶۰ شده تاریخ تمجوری نو از تو

سکندر تونی آگینه داری

- دلت گنجی که صد جان شد خرابش  
گفت بحری که شهرین است آتش
- از آن دو چرخ اطلس برترین جاست  
که از دامان خرگاه تو بر خاست
- گر الدازد بحر آن لطف تو بر تو  
فلک را باز دارد زین تک و دو
- ۳۶۵ شدست از آب شمشیر تو آباد  
جهان آب و خاک و آتش و باد
- چو شمع از دشمنت یک دم برافروخت  
به یکدمم فروزان گشت و هم سوخت
- دلش یکدم کسی کرد از طرب (تیه)  
فلک می کردش از سر، باز تنبیه
- به آن تنبیهش از دل تاب می رفت  
به روی زردش از چشم آب می رفت
- نسیمی کز تو با خود بوی بی برد  
به او دم می زد او از غصه می مرد
- ۳۷۰ نه شمع بود مسکین مجلس افروز  
به حال خود شبی می سوخت تا روز
- چو او بی از تو مشکل بر سر آید  
که بینی گیریش جالش بر آید
- زهی صاحب قران شاه جوان بهت  
که از همت زدی بر آسمان تخت
- به شش پر چون شکستی پنجه شهر  
یکی کن هفت کشور را به شمشیر
- خراسان را به عدل آباد می دار  
عراق و فارس را هم یاد می دار
- ۳۷۵ هری دالم که هست از روی دل خواه  
بهشتی بر پری شهری بر از ماه
- درو بر باغ فردوسی به رونق  
بهر کنجش نهان صد چون خورلق

ز بس طاق بلند و قصر زر کار  
 هواش جان لزا و خاک دلکش  
 سرفند ارچه گلزاری است تابان  
 درو چون روضه هر سو یک حظیره  
 بهشت از بیند آن را بنده گردد  
 خراسان را به خوبی گرچه حد نیست  
 سهل خوارش به آن جمعی پریشان  
 زری تا شام وز شیراز تا روم  
 همه عالم برین صورت گواه است  
 بی الزام خصم حجت السدیش  
 به حجت ملزمش کن وز بی آن  
 مکن ،، مسعوده، حد خود فراموش  
 تو باری کمستی این خاک درگاه  
 مگو خورشید را عالم بر افروز  
 بدین غایت نباید ذره‌ای شرم  
 سلیمان گرچه لطف از حد کند بیش  
 بضاعت خود چه داری تا فلک وار

فلک خود رادرو کم کرده صد بار  
 مزاجش را برابر آب و آتش  
 به است از خون او خاک خیابان  
 ۳۸۰ که گوید آب را خاکی است تیره  
 چو آیمد مرده آنجا زلده گردد  
 ولی شیراز هم بسیار بد نیست  
 چه حق دارند در ملک تو ایشان  
 همه میراث شام است آن برو بوم  
 ۳۸۵ دروغی نیست حجت تیغ شاه است  
 برون آور خدا را حجت خویش  
 ز ملک خویش بیرون کن آسان  
 بس است این ها که گفتی باش خاموش  
 که گستاخی کنی در حضرت شاه  
 ۳۹۰ سکندر را جهان گیری بیاموز  
 که طبع آفتاب از وی شود کم  
 بداند مور سکین هم حد خویش  
 از آن بر درگاه شاهی بود بار

نشاید بیش از این کردن ظرافت  
 روان و پاک چون آب روان است  
 چه قیمت یابد آخر قطره آب  
 کدامین در که در دریای او نیست  
 چراغ افروختن در صبحگاه است  
 سخن در دستگاه خسروی یافت  
 نظامی یافت نظم از معنی بکر  
 چو صبحش باد رایت عالم افروز  
 دل او هر چه خواهد زان او باد  
 سطرقر باد بر اعدا سپاهش  
 دعای دولت او باد آمین

به لظمی این چنین هزد از لطافت  
 ۳۴۵ گرفتم سر به سر دل نیست جان است  
 ولی جای که صد دریاست در تاب  
 و گر گوئی درست این آب جو نیست  
 سخن بردن در آن حضرت که شاه است  
 سخن در عهد او زیب نوی یافت  
 ۴۰۰ خیال انگیز شد آیینم فکرو  
 الا تا بود صبح اول روز  
 ز چین تا روم در فرمان او باد  
 د گردون باد برتر بارگاهش  
 به صبح و شام اوراد سلاطین

## سبب نظم کتاب

مرا عمری است تا دل دارد این تاب  
 کشم لکشی بدان مان عالم افروز  
 گسی چینم ز باغ زلدگانی  
 به صد الدیشه ترکیبی کنم ساز  
 درو صد تحفه از دربای خاطر  
 به معنی جزو و جزو آن شکل موزون  
 کنم از نو بنایی بس مکرم  
 بهر بیتش که باد از چشم بد دور  
 بود هر حرف آن بر صفحه حال  
 گهی در رزم و کار لیزه و تی  
 گهی در بزم شوق انگیز جانان  
 کنم هر لحظه در هر فصل و بابی

که بندم صورتی روشن چو مهتاب ۴۰  
 که شب را به بازی بخشد از روز  
 که باشد رنگ و بویش جاودانی  
 که آید مرغ روح از وی به پرواز  
 چو در معجون یاقوتی جواهر  
 نشاط انگیز چون اجزای معجون ۴۱  
 که باشد بیت بیت آن به از هم  
 نوید عبده صد بیت معمور  
 چو بر روی نکو رویان خط و خال  
 کنم فصلی به چندین نکته تفریر  
 کشایم بابی از دل بابی از جان ۴۵  
 ز نقد و جنس معنی انتخابی

ولی چون باز در گفتار استاد  
 از آن در بحر حیرت می شدم غرق  
 از آن می بستم از گفتن لب خویش  
 ۴۲۰ ازین حیرت لقا فکر جگر سوز  
 جو می دیدم غم دل از بی هم  
 که گر بنسدم زبان دل رنجده ماند  
 خوش آن گوینده گنجینه پرداز  
 نظامی بلیک معنی را زلامش  
 ۴۲۵ چنان کرد این بنا را پایه عالی  
 به چوگان بیان گوی از میان برد  
 دگر آن خسرو شیرین زبانشان  
 به زور طبع کرد آن نیز گامی  
 من مسکین که از الدیشه خام  
 ۴۳۰ چومی کردم به نظم پاکشان گوش  
 ولی همت زره می برد باز  
 که مسعود این زبولی چند باشد  
 چرا باید زبولی پیشه کردن

نظر می کردم آنم می شد از یاد  
 که از خرمسهره ی کردم گهر لوق  
 که می دالستم آن نوش استوائی لب  
 غم دل بیش می شد روز تا روز  
 بسی بر خویش می دیدم از غم  
 وگر گویم کسی آقا چه خواهد  
 که بودش ز آشیان گنج پرواز  
 خرد آشفته نظم تماش  
 کز آن الدیشه پهلو کرد خالی  
 سخن را از زمین بر آسمان برد  
 سخن جانان او، او جان جانان  
 که شد هم پنجه آخر با نظامی  
 درین راه گاه گاهی می زدم گام  
 زبان می بستم و می رفتم از هوش  
 عدو می کود طبع چاره سازم  
 زبانت تا به کی در بند باشد  
 ز طعن هر زبون الدیشه کردن

تو نیز امروز جانی داری آخر  
گرفتم نیست چندان حاصل تو  
ولی هرکس بقدر پایه خویش  
یکی بنده به درویشی میانی  
یکی به خوش کند از گل یکی رنگ  
تو هم نقدی که داری در میان آر  
چه گر بس خوار و بی مقدار باشد  
نہا در سخن پیکسان زبان ها  
مرا همت چو کرد این ره نمونی  
کشیدم توسن الدبشه را تنگ  
ولی زان رو هنوزم دل خمین است  
اگر صد گوهرم در چنگ باشد  
اگر شاید ز بدگفتن زبان بست  
مرا خود آن بضاعت نیست در جیب  
نه جیبی آن چنان در بار دارم  
که دوز از چه سردار است در کار  
چو گر آن یک سر الراز زمان است

زبونی منتهین زبانی داری آخر  
که گردد زان ره آسان مشکل تو  
کند جهدی که تا پائی نهد پیش  
یکی خسرو شود گیرد جهانی  
یکی گوهر ز کان آرد یکی سنگ  
که چنانی عجب نبود گل از خار  
هنوز از چون توی بسیار باشد  
زمین پست و بلند است آسمان ها  
که روزی چند بگزارم زبونی  
دوان در دامن همت زدم چنگ  
که هر سو عیب جوی در کمین است  
به چشم دشمن آنها سنگ باشد  
ولی از طعن بد گو چون توان رست  
که چون آیند خالی باشد از عیب  
که گر گیرند عیبی عار دارم  
ندارد کفش دوز از کار خور عار  
وزین تا او زمین تا آسمان است

۴۳۵

۴۴۰

۴۴۵

۴۵۰

یکی با چرخ اطلس گشته همدست  
ولی تا جسم و جان یار است مارا  
کسی کمز سر نداند با درین کار  
سخن صر چند پاک از پیچ و خم نیست  
۴۵ چو از انصاف پیچید حماسدی سر  
خیمیش کز حسد دل پر شرار است  
همین گل گر ز باغ او شکفتی  
گمش دریا لقب کردی گهی کان  
گهی گفتی که از جان خوشتر است این  
۴۶ کسی کمو در حقیقت نیست بینا  
نبیند گرچه عیب خود بسکاری  
هنرین دیده ها باید پراز نور  
چه گوید خود چو من آشفته کاری  
ور آن معرض که صد دریاست در تاب  
۴۷ کسی با از گلیم خود کشد پیش

یکی در پا تناده چون زمین هست  
سرو با هر دو درکار است مارا  
کسان را گو به کار خویش بگزار  
اگر انصاف باشد هیچ غم نیست  
زند صد طعنه بر خورشید انور  
گل نو رسته را گوید که خار است  
به جان هر ساعتش صد مدح گفتی  
گمش دل خواندی از شادی گهی جان  
دگرها خاک راه و گوهر است این  
چه گوهر پیش چشم او چه مینا  
به عیب دیگران بینا ست باری  
که باشد پیش او عیب از هنر دور  
که باید پیش دانا اعتباری  
چه قیمت با بد آخر قطره ای آب  
که نشناسد چو نادانان حد خویش<sup>له</sup>



مهر زن ره القد در زبان ها  
به گفتن کان چنین است این چنان است  
خدا ولدا تو الیهالی ده آن را  
نباید هیچش از گفتار خود شرم  
مرا نیز آنچه باید پیش ره دار  
سوی گنج سخن بنمای راهم

که پهلوی می زند با آسمان ها  
چه حاجت چون سخن خود در میان است  
که گوید چون زمین هست آسمان را  
سخن را سخت گوید سنگ را نرم  
زبالم را ز بد گفتن نگه دار  
وزان گنج آن متاعم ده که خواهم

۴۷۰

# آغاز داستان

## و اشارت به بیان آن

ازان جو پنده بر خور دار گردد  
 بود جو پنده مقصود از مهاله  
 به سال همت از گردون گزشتن  
 که سلطانی کنم بی تاج و بی تخت  
 جهان را همچو صبح از زر کنم تاج  
 جهانگیری کنم در ملک خسرو  
 نیندیشم ز هر لاشسته روی  
 به کرد گفته هر کس نگرדם  
 به نقد خود کنم بازار خود گرم  
 به در ویشانه خود شاد باشم  
 بسازم تا چه خواهد کردن ایام

به هر کاری که همت یار گردد  
 جو همت را بلند افتد لشاله  
 کسان کز فکر چند و چون گزشتن  
 مرا همت به جایی می کشد رخت  
 به این دست تپی و طبع محتاج  
 ز لیم سیم سخن را سکته نو  
 کنم رخت سخن را شست و شویی  
 به نزد یک ذلیلان پس نگرדם  
 ز جنس دیگران می آیدم شرم  
 چو سرو از بار خلق آزاد باشم  
 کشم بر گوشه خوانی پخته و خام

۴۷۵

۴۸۰

۴۸۵	بگویم بشنو اول تا به آخر ازین جم شو کتی انجم سیاهی چو صبح از عدل او عالم منور که صدقش بر همه عالم عیان بود همه صدق و صفا بود از پی آن چو صبح صادق از کذب و ریا دور ز خاور تا حد شامش قلمرو ز عالم زنگ ظلمت دور کرده زبانش چون دل و دل چون زبان بود همه روی زمین در زر گرفتگی نمائی پی نصیب از خوان او کسی سیه پوشیدی از جور زمانه جهان را چون یتیمان از سیاهی به دولت چون پدر گیتی خداوند بهی در عین خوبی شمس تماش به روی او پدر را چشم روشن به روی و رای هم خورشید و هم ماه	ز راوی این چنین دارم به خاطر که در سر حد مشرق بود شاهی چو گردون کار ساز هفت کشور سهرش خوانده صادق و آن چنان بود نبودش در دل از کس کین پنهان صفا و صدق او چون روز مشهور جهان را نور رایش داده بر تو به عدل آفاق را بر نور کرده دلش بر خلق عالم مهربان بود اگر قفل از خزان بر گرفتگی اگر خود قرص گرمی بودی و بس اگر وقتی جهان بر فساله بر آوردی به چندین عذر خواهی به عالم داشت یک فرخنده فرزند جهان روشن به روی مهر لاش چراغ لاله زار و شمع گلشن ز راز چرخ و سیر انجم آگاه
-----	--	---

۵۰۰

فزون از بحرو کان سرمایہ او

۵۰۵

زمین را نور رای او جهان تاب

کسان از حد قدرش بیش خواندند

کشیده بارها شمشیر تنها

به الدک وقتی از عالم سر آمد

مگر در خاطر التماس که باری

نیاساید زمالی شام تا بام

بگردد سر به سر ملک جهان را

ببینند در لباس پادشاهی

چو در مرآت رای آن جهانگیر

۵۱۰

به روزی که نظرهای نجومی

جهان را کرده طالع رو در اقبال

قدم بر جنگ چرخ نیلگون زد

نه تنها خود درین معنی کمر بست

کنند و تیغ عالم کمر برداشت

۵۱۵

خود از یک سوی فارغ بال می رفت

به هر کشور که رو کرد آن جهاندار

ضمیمان پشت گرم از ماه او

چو لیونر برون گورده از آب

ز بس قدرت خدای خویش خواندند

چو الجم لشکری را برده از جا

به در رفت از میان چون او برآمد

کند چون روز بر عالم گذاری

ز راه نیم روز آید سوی شام

وزو لغی رسد پیر و جوان را

چو اسکندر سفیدی و سیاهی

نمود این نقش صورت بند تقریر

نه زنگی داشت آسیبی نه رومی

ثوابت خرم و سیاره خوش حال

به انگیز سفر چادر برون زد

ز چشمش خواب هم بار سفر بست

کسی با لشکری با خویش نگذاشت

چو الجم لشکر از دلبال می رفت

نماید از تیرگی ظلم آثار

به هر منزل که بکدم کرد آرام	در آمد پرتو هلال از در و بام
دستی به ساغر و صبا نمی بود	ز ماهی بیشتر بکجا نمی بود
چو صبحش با شد بکجای در گل	به شام آمد چنین منزل به منزل

# شنیدن مرقصفت خوبی شمس ماه پیکر

۵۲. چو نقشی خواهد آمد در میان  
سپها سازد اسباب ز ساله  
چو خواهد کرد کاری چرخ دوار  
برون آرد ز سنگ اسباب آن کار  
غرض زین گفت و گوی خارج آهنگ  
که چون کوه برون من آرام از سنگ  
همان است ای دل بی صبر و آرام  
که در عهد شمس آن شمع ایام  
به شام از ملک چین روشن دلی بود  
که هر ساعت چو من در منزلی بود  
به خوبی و لطافت در جهان طاق  
به فن عاشقی مشهور آفاق  
ز خوبان خو تر گفتندی او را  
ز بس خوبی قمر گفتندی او را  
چو الجم های تاسر نور گشته  
ز نام او قمر مشهور گشته  
بسی گردیده کرد ماه رویان  
ملالی گشته از جور لکویان  
کشیده بار کار عشق بسهار  
خمیده پشت او عمری درین کار  
به رسم عاشقان بی صبر و تمکن  
کهی در شام بوده گاه در چین

۵۲۵

۵۳۰

به پیش او یکی کسوه و بیابان	به مشرق رفته از مغرب شتابان
به روزی رفته از شهری به شهری	نه از صبر و قرارش هیچ بهری
به شامش لعل در آتش از آن بود	مدامش میل گل گشت جهان بود
شد آن شهرو ولایت پر مه و مهر	دو مه زان بیشتر کز شمس گل چهر
سخن می گفت از هر گرم و سردی ۵۳۵	شبسی در صحبت او اهل دردی
زمانی پرده گل باز می کرد	زمانی و صف سرو ناز می کرد
کز او سوزد چون پروانه جمعی	کهی می گفت در شام است شمعی
کهی از جور گفتم گاهی از مهر	چو کردی یاد خوبان پری چهر
ز شمس و خوبی او شمه ای گفت	چو در هر صورتی دژ سخن سفت
درو شهزاده ای چون ماه مشهور ۵۴۰	که در خاور زمین شهری است معمور
همه تن رو همه زو چشم روشن	نگاری چون گل و لورکس به گلشن
جهان تاریک بی روی چو ماهش	شده صد دل ز دست از یک نگاهش
شب از زلف سیاه او گریزان	ز پیشش بسته ماه افتان و خیزان
نیارد شد مفید آنجا ستاره	چو بگشاید لقا آن ماه پاره

۵۴۵	چو والشمس آبتی در شان خوبی	رخ او شمس دیوان خوبی
	نگاری چون قمر چندین غلامش	جهانگیر آفتابی شمس نامش
	چو از روی نکو برق گشوده	به نیکوی دل مردم ربوده
	از و ناید به جز مهر و لکویی	ز سر تا پا همه مهرست گویی
	رخش را مشتری و زهره خویشند	هوا داران او از ذره پیسشند
۵۵.	اگر روزی دو نبود درمیانه	بگویند ابر بر حال زمانه
	زمان بی او زلد آتش جهان را	ببندد دست و پا آب روان را
	فلک صد بی فرود از پایه اوست	همه روی زمین در سایه اوست
	بتی چون او به هر کشور ندیدم	به حسن او یکی دیگر ندیدم

۱- اشاره دارد به سورۃ الشمس (سورۃ ۹۱ از قرآن کریم)

۲- هر تصویر مدور و منقش، بت، صنم، آنچه از فلز که به شکل خورشید سازند و بالای قبه و مانند آن نصب کنند.



# صفت دیدن قمر، شمس را

## به خواب نوشتن و عاشق شدن بر آن نازنین

### و توجه او به جانب خاور زمین

شنید آشفته شد چون خط و خالش

۵۵ شد از جان عاشق و از دل پری شد

دلی می باخت مسکین غایبانه

کهی می بست نقشی چند مشکل

به دل هر دم خیالی نقش می بست

به فکر آن پری رو برد خواش

که می آمد خرامان دلبری را

۵۶ بهر سوی دلی بر باد داده

به زیبایی رخی چون یک طبق گل

قمر چون نام شمس و شرح حالش

دلش نا دیده مست آن پری شد

نهان می ریخت اشکی دانه دانه

کهی می خواند بیتی از غم دل

به هر نقشی رکش چون چنگ می جست

شب کز حد لزون شد بیچ و تابش

قضا را دید در خواب آن پری را

کشیده قدی و زلفی گمشاده

ز تاب عارضش غرق غرق گل

تنش در جامه چون در پنبه گوهر  
 صبحی کرده و خوش حال و سر مست  
 ۵۶۵ قمر را طعنه می زد در جدالی  
 برد دوری ز دل مبد از نظر نور  
 پس آنگه دادش آن جام پر از می  
 چو زد در جانش آتش در دلش خار  
 چو گشت از خواب بیدار آن رسیده  
 ۵۷۰ خیال چشم بارش کرده سر مست  
 دو چشم از گریه پر خون سینه پر سوز  
 یقین دالست کآن شمع جهان تاب  
 نگاری کز کفش دل بر دو دین، اوست  
 پریشان گشت از این سودا دماغش  
 ۵۷۵ نه شب یک ساعتش در دیده خوابی  
 زمانی بر زمین افتادی از درد  
 زمانی ناله بر گردون کشیدی  
 ز بس زاری که کردی آن جگر خون  
 همه شب گرد شهر و کوی گشتی

همه نور و صفا از پای تا سر  
 پر از می جام، زر بر سر دست  
 که این ها نیست رسم آشنائی  
 نباشند این چنین باران زهم دور  
 که مرغ عقل پرید از سروی  
 ز چشمش باز پنهان شد پری وار  
 دل از جا رفته عقل از سر پریده  
 به خوابی و خیالی رفته از دست  
 نه دل بر جا، نه دلبر وای از آن روز  
 که جامی پر شرایش داد در خواب  
 شد و شهزاده خاورزمین اوست  
 شد افزون از بی هم در دو داغش  
 نه روزش یکدم از دل رفته تابی  
 نشستی گوشه ای بی خواب بی خورد  
 بسی آه از درون بیرون کشیدی  
 نشستی چون شفق هر شام در خون  
 به کرد خویشتن چون کوی گشتی

- ۵۸۰ به طاق از حسرت ابروی آن ماه  
 دو چشمش بود هر شب تا سحرگاه  
 زمانی سینه می کند از برایش  
 گهی رخ می خراشید از هواش  
 به شب می برد روزی آن دل افروز  
 چنین یک هفته با صد محنت و سوز  
 به کلی رفت از دست اختیارش  
 چو گشت از حد فزون آشفته کارش  
 به جست و جوی بار از شهر بیرون  
 شد آخر بادی چون لاله بر خون  
 ۵۸۵ به خاور کرد رو از منزل خویش  
 ز صبر و عقل پس وز خواب و خوریش  
 همه روز و همه شب راه می رفت  
 چو دنبال دل و دلخواه می رفت  
 که بود اوج و حقیضش جمله یکسان  
 فراز و پست آن ره می شد آسان  
 ز هر کس چاره آن کار می جست  
 به هر شهری نشان بار می جست  
 گهی کشتی در آب دیده می راند  
 گهی نادیده حرف وصل می خواند  
 ۵۹۰ فزون می گشت مهرش روز تا روز  
 فروزان همچو شمع از گریه و سوز  
 نمی شد صورت شمس از خیالش  
 بهر صورت که می گردید حالش  
 که تا آن راه بی پایان به سر برد  
 ز دست دل بسی خون جگر خورد  
 فروزان گشت شمع آرزویش  
 چو شد خاور زمین روشن به رویش  
 دو روز و یک شب آنجا بار نگشاد  
 فرود آمد به شهری خرم و شاد  
 ۵۹۵ نشان شمس می جست از در و بام  
 دلش یک دم نسیمی آمد به آرام  
 زهر کس منزل آن ماه می جست  
 به بار از دیده و دل راه می جست

که زد صد خنده بر لعل بد خشان  
 به عزم شام شد زین شهر بیرون  
 که تا آن ماه را عزم سفر شد  
 ازین کشور برون شد شاد و خرم  
 دلش غمگین شد و خاطر پریشان  
 به کار خویشتن حیران فرو ماند  
 به آب آمد و لیکن تشنه واکشت  
 به سوی شام رو کرد آن سیه روز

یکی گفتش که آن خورشید رخشان  
 نکرد اندیشه از دریا و هامون  
 یکی گفتش که صالی بیشتر شد  
 بی تسخیر برون بحر عالم  
 قمر چون این خبر بشنید از ایشان  
 دمش بست و زبان از گفت وگو ماند  
 دلش به صبر و دردمش بی دواکشت  
 دگر با صد هزاران محنت و سوز

# نکته ای چند در نصیحت و پند

- |     |                               |                                 |
|-----|-------------------------------|---------------------------------|
| ۴۵  | ره و رسم وفا داری ندارد       | دلا کیستی سر یاری ندارد         |
|     | به کام دل رسیدن سخت کاری است  | درین ايام کز هر سو غباری است    |
|     | به جست و جوی کام خویش گردد    | فلانک زینسان که بیش از پیش گردد |
|     | که از بهر همین می گردد الاک   | مگردد آ سوده گرد سرکنز خاک      |
|     | به تلخی مردن شیرین عجب نیست   | درین منزل که غم هست و طرب نیست  |
| ۴۱۰ | ز دست دل کند اکثر شکایت       | کز از شاه و کذا گویم حکایت      |
|     | معاذالله چه لیک و بد توان گفت | غم دل گر یکی از صد توان گفت     |
|     | نومسی دانی و درد بی قراری     | عنان دل ز دست ار می گزاری       |
|     | چه می گویم دل از دینت برآرد   | دل از تسکین و تمکینت برآرد      |
|     | بلای دل چه گویم بیش از آن است | بلا هر چند بیرون از بیان است    |

- ۶۱۵      نیاز جان و دست دل عنان برد  
فلک را کز غم دل در امان است  
که داند تا درین فیروزه کون خم  
فمر را این هبوط و این شرف چیست  
فلک را انقلاب از حدّ برون است  
۶۲۰      گهی دولت بود گاهی تک و دو  
بباش از سختی منزل هراسان  
شهو غمگین بهر آشفته حالی  
اگر سازی به سخت و سست شاید  
دوین منزل که خارش تیر و تیغ است  
۶۲۵      فرودستی نشان ارجمنندی است  
به هجر و وصل جان و دل میازار  
بد و نیک جهان در یک حساب است  
بهر کاری زیان و سود باشد  
که جان از دست دل مشکل توان برد  
همان است آفتاب و شب همان است  
چنین سر گشته بهر چیست انجم  
دویدن صبح و شام از هر طرف چیست  
که داند وی چه بود امروز چون است  
دو شب پهلوی هم نبود به نو  
به نورانشاید دیدن آسان  
جهان از گرم و سردی نیست خالی  
که لعل از کان به سختی رونماید  
دمی آب از سکندر هم دریغ است  
زوال آفتاب از سر بلندید است  
که از یک شاخ می روید گل و خار  
که مستی و خمار از یک شراب است  
ز هر سیّاره ای مسعود باشد

# بازگشتن قمر از خاور زمین

## بادلی خون آشام و آمدن به جانب شام

دمی لگرفت در یک مسنزل آرام	قمر چون روز خاور کرد در شام
۴۳۰ ز تاب دل تب دق بر سر آورد	به بیماری و زاری سر در آورد
کمانی لبک همچو تیر می رفت	خمیده از پی نخجیر می رفت
غم خود بادر و دیوار می گفت	به هر کس می رسید از یار می گفت
به خود مردم فرو می رفت ازین غم	ازو می گشت مردم پاره ای کم
سخن کوتاه روز و شب نمی گفت	نمی آسود روز و شب نمی خفت
۴۳۵ به چشم او جهان تاریک گشته	تن از تاب سفر بسار یک گشته
که ماه نو به الگشتش نمودی	چنان در عشق زرد و زار بودی
نموده استخوان پهلوی از دور	ز روی عجز با یاران منظور
چو ماه بکشد در نور انجم	شده در اشک گوهر بار خود کم

دلش را کوه درد از جای زانده

۶۴۰ شده شب روز او با صد ملالت

ز اشک او چو گویم خون چه باشد

ستماع صبر زیر پا نهاده

ز چشم و دل میان آه و زاری

چنان می راند گرم از شام تا بام

۶۴۵ رهی کالرا به صد جهد و روا رو

قمر شد با وجود ضعف بیکسر

بس آنگه رفت سوی خانه خویش

چو خلق شام از او آگاه گشتند

بسی جستند اهل آن دیارش

۶۵۰ پس از صد جست و جو دیدند و زاری

ز نقد کامرانی کسند دلدان

ز رنج عاشقی مستحق سردن

تنش سویی و از سویی بسی کم

چو مردم آن چنان دیدند زارش

۶۵۵ خبر کردند شمس ساء رو را

به جامی دل غمی چون کوه مانده

شبی دلگیر چون روز قیامت

عجب دیوانه ای مجنون چه باشد

چو مجنون روی در صحرا نهاده

بدین آشفتنی و بی تراری

که در یک روز شد باشمس در شام

به سالی رفت شمس مهر پر تو

چنان راهی به ماهی بلکه کمتر

نهان از خویش و از یگانه خویش

به صد جان طالب آن ماه گشتند

چو ماه نو که جوید روزه دارش

چو عطا کرده از عالم کناری

نشسته گوشه ای چون دردمندان

چو بیماری به وقت جان سپردن

فرو می رفت پنداری همین دم

شدند از روی یاری پیش یارش

رسالیدلد اشک و آه او را



ندارد همشین جز اشک و آهی	که در عشق تو سالی شد که ماهی
ندیده عاشق این خد و خمال است	ز شوق چشم مستت خسته حال است
حیات از بهر دیدار تو خواهد	ز حق دیدار گنار تو خواهد
قمر نامش نهاد از روی خوبی	فلک با صد نیاز و خاک رویی
۴۴۰ شرف دارد قمر بر چرخ اخضر	ز یمن نام آن فرخنده دختر
ترا گویند جان و دل میازار	ز حسن و ناز با هر کس نسازد
مقابل گشته با خورشید صد بار	تمام حسن چون ماه ده و چار
به نو نیز پنداری همان است	به ابرویش به نو تو آمان است
چو مهر و مشتری صاحب قرانی	قرین اوصاف او با هر زبانی
۴۴۵ به اوج دل ربانی سر کشیده	بهی در غایت خوبی رسیده
و گر خود آفتابی مشتری اوست	اگر تو فی‌المثل حوری پری اوست
به عزم دادن او گرم بشتافت	چو شمس آنرا را مشتری یافت
کدامین خال و خد مطلق خیالی	تنی دید از ضعیفی چون هلالی
وجودی تا عدم یک بوی مانده	فقیری دست بر عالم نشانده

۱- این بیت در نسخه خطی بهمین صورت مفلوط است و ما تغییری در آنرا روا ندیدیم -

۶۷۰	بریشانی پریشان روز کاری	ز فرهاد و ز مجنون یاد کاری
	دلی آزرده چون طبع بیهوشان	سری از زلزدگی خود بهشیمان
	چو چشمش دهد روی بار دل خواه	بسر آورد از دل غمگین یکی آه
	زبان بست از سخن آن دل رسیده	سلامی کرد با پشت خمیده
	زمانی از دل غمناک نا امید	قتاد از با و رو در خاک مالید
۶۷۵	نظر چون بر رخ زیبایش افکند	سرو جان بر دو زیر هایش افکند
	به یک دهن دلش زیر و زیر شد	و زان آشفتگی آشفته تر شد
	شد از جام وصالش بیه خود و مست	ز خود بگذشت و زد در دامنش دست
	چو شد نزدیک بار خود زمانی	نماید از هستی او خود نشانی
	چنان شد با حریف خود بگانه	که گویی خود نبود اندر میانه
۶۸۰	ازان حیران مسکین تابه آن ماه	نماید القصه یش از یک کمان راه
	دلا این حکمت العین است بشنو	بیان قصاب قوسین است بشنو
	تا آن کن درین صورت زمانی	که تا معنی او ادنی بدانسی
	تو خود را تا بسوزی پای تا سر	نگردد وصل دلنارت میسر

۱- آیه ۹- از سورة النجم : فكان قاب قوسین او ادنی : تا شد الدائرة

بهنای دو کمان نزدیک تر

۲- ناظر است به همان آیت بالا .

تو تا هستی از او دوری یقین است

تو جهدی کن که از خود رو بیایی

مه تو کز یکی در پیچ و تاب است

کسی کز خود نشد فالی درین راه

ز هر موئی رقیبان در کمینند

چه گویندت لگوئی مهربانان

تن ار باری کشد مغرور باشد

مبین خود را چو باشد میل یارت

کرت در یخودی یک شب نشد روز

تو از خود دور شو نزدیکی این است

۲۸۵ مگر در بری خودی قهری بیایی

چنان بی خود ز قرب آفتاب است

به تیغ طعنہ رانندش از درگاه

تو بری خود رو که تا ایشان لبینند

که بار تن بری نزدیک جانان

۲۹۰ چو بار تن کشد جان زور باشد

که تا خود بین نخواست روزگارت

ز "مسعود"، اینقدر باری بیاموز

# صفت مصاجرت شمس و قمر

## و قمران دونیک اختر

سخن دانی که این در سفته اوست  
 ز باغ طبع چون چید این گل نو  
 ۴۹۵ که چون شمس آن بت شیرین شمایل  
 به ذکر لعل او پر خون دهانش  
 ز نام و لنگ خود دامن فشاند  
 دلش بر وی به غایت مهربان شد  
 به کار و حال آن مسکین پیایی  
 به کام دوستان در سایه او  
 قمر نیز از بی او سر نمی تافت  
 به جان نظاره آن حور می کرد  
 اگر لیک است اگر بد، گفته اوست  
 چنین گفت آنچه گفت القصه بشنو  
 قمر را رفت و دید افتاده بدل  
 چو موی گشته از فکر میانش  
 به غیر از نام از او چیزی نمانده  
 چو حق را خواست بود آخر همان شد  
 بسی نور و صفا پیدا شد از وی  
 لزون می شد پیایی پاینده او  
 ز راهش یک زمان ره بر نمی تافت  
 چو ماه از مهر کسب نور می کرد

اگر بار آمدی پیش و گر نور

اگر از هر دری صد درد سر داشت

همه عالم به آن روی نگو دهد

چو یک چنین برین صورت برآمد

شراب و عاشقی دست از خرد برد

شبی کز غیر خالی بود مجلس

لر فتی یک زمان از پیش او دور

مدام آن روی چون مه در نظر داشت

دگر نگرفت خود را چون به او دید

خیال عشق و مستی در سر آمد

حجاب از خانه دل رخت خود برد

قهر گشته ندیم و شمس مونس

# صفت شب وصال

## واظهار محبت قمر پیش شمس در صفت حال

شبى روشن تر از روزى كه باشد	به راحت هر دل فروزى كه باشد
از آن شب اين مثل گشته است يا رب	كه گویند از بهى راحت بود شب
شبى چشم و چراغ چرخ و العجم	وزان شب رفته روز از یاد مردم
شبى روشن چو روز عالم افروز	چه گویم و صف او روشن تر از روز
كواكب در بروى مهر بسته	كلید صبح را دلدان شكسته
بهر سو مشعلی بر كرده مهتاب	چو چشم خوب رویان رفته در خواب
به كنجی هر كسى جامی گرفته	جهان يكباره آرامی گرفته
نهاده شعله شب پنبه در گوش	كشیده هر یكى یاری در آغوش
برفته كس برون از مسكن خویش	عس پیچیده پا در دامن خویش
فلك بازار سیم و زر گشاده	در گنجینه كوه هر گشاده

- به یک سو رفته از عالم تباهی  
 ز آفت باز رسته مرغ و ماهی  
 به وقت خویشتن آزاد و بنده  
 ز مسانده بستر راحت فکنده  
 فروزان کرده گردون شمع ناهید  
 مقابل گشته باهم ماه و خورشید  
 غم اتمام هم یک سو نشسته  
 قمر با شمس رو در رو نشسته  
 ز هر جایی حکایت کرده آغاز  
 نموده وجهی از هر صورتی باز  
 برای گوهر اسرار سفتن  
 فسون می‌کرد در السانہ گفتن  
 حدیثی هر دم از هر چیز می گفت  
 در آن اثنا غم خود نیز می گفت  
 که ای روشن به رویت چشم جانم  
 ز شمع عارضت گویا زبانم  
 رخت در عین خوبی آلتابی است  
 که در هر دل ز مهرش پیچ و تاب می است  
 دل من میل ابروی تو دارد  
 خیال خال دلجو می تو دارد  
 نخواهم بے تو چشم خون نشان را  
 تو چشمی بی تو چون بینم جهان را  
 ترا جویم ز هر سوی کسہ بینم  
 تو مقصودی بهر روی که بینم  
 مرا مهر تو با جان هم نشین است  
 چراغم بی تو آه آتشین است  
 انیس دیده به دار من باش  
 نه آهم زین دم گوهر نشان است  
 ز من آن طلعت لیکو مگردان  
 اگر درویشم و کمر پادشاهم  
 اگر کویم حدیثی رو مگردان  
 غلام آن خط و خال سیاهم  
 ز آن اثنای غم خود نیز می گفت  
 ز شمع عارضت گویا زبانم  
 که در هر دل ز مهرش پیچ و تاب می است  
 خیال خال دلجو می تو دارد  
 تو چشمی بی تو چون بینم جهان را  
 ترا جویم ز هر سوی کسہ بینم  
 مرا مهر تو با جان هم نشین است  
 چراغم بی تو آه آتشین است  
 انیس دیده به دار من باش  
 نه آهم زین دم گوهر نشان است  
 ز من آن طلعت لیکو مگردان  
 اگر درویشم و کمر پادشاهم  
 اگر کویم حدیثی رو مگردان  
 غلام آن خط و خال سیاهم

در آن فکرم که گر رای تو باشد  
 دو سال است ای مه گیتی فروزم  
 ز شوق آن دو مشکین طاق ابرو  
 قمر کوئی غلام کمترین است  
 دلم زین کو به صد غم پر نگردد  
 به خاک التادام پیش رخت خوار  
 به جالم بنده تا فرمان چه باشد  
 نکویم با منست مهر و وفا نیست  
 تو خود از پای تا سر جمله مهری  
 که باشم من که با صد بیم و امید  
 ترا خود مهربان گفتن تمام است  
 تو مستغنی ز نقش خط و خالی  
 خط و خال تو دام و دانه تست  
 تو نور دیده و چشم پر آبی  
 تو سر تا پا همه جانی همه دل  
 نکولی تو بیرون از حساب است  
 دگر از هجر بیزارم مگردان

سرم خاک کف پای تو باشد  
 که به صبح رخت شام است روزم  
 چو ماه نو بسی کشتم ز بهلو  
 ازین بهتر چه باشد دولت این است  
 اگر خود خون شوم هم پر نگردد  
 کرم فرما سرا از خاک بردار  
 تو می باید که باشی جان چه باشد  
 شکایت کردن از خوبان روا نیست  
 فرشته خونی و خورشید چهری  
 حدیث مهر گویم پیش خورشید  
 چراغ مهر را روغن حرام است  
 تو خورشیدی ولیکن به زوالی  
 به این خوبی پری دیوانه تست  
 سمیدانم مهی یا آفتابی  
 بگیرد با تو کس به را مقابل  
 که باشد نه سخن در آفتاب است  
 عزیزم کرده ای خوارم مگردان



ببین این ضعف حال و ناتوانی  
بهرس از ناتوانان ناتوانی

# تند شدن شمس از گفتار قمر

## و منع او ازین ممر

- قمر چون حال خود یک یک بیان کرد  
 ۷۵۵ بسی شد گرم چون شمع و برآشت  
 برآمد شمس تند و سر کران کرد  
 شد از گفتار او آشفته و گفت  
 طریق عاشقی صعب است بر کرد  
 که بازی نیست کار عشق بازی  
 خیال زلف ما از سر بدر کن  
 ز حد در مگذران این داوری را  
 که نتوان در بر آوردن پری را  
 ۷۶۰ چو فرهاد از غم شیرین مکن جان  
 دلی باید که کوه درد باشد  
 کسی را کاین صفت در خورد باشد  
 نخست از دل بر آئی و آنکه از دین  
 غلط کردم که چون عشقت شد آیین  
 بگو صبر و خرد را شب به خیر است  
 درین ره سایه همراه تو غیر است

علاجی کن دماغ خویشتن را

۷۶۵

بر از خارست ره ، گرد آر دامان

برو یک گوشه بنشین چند سوزی

بین مجنون مسکین را چه حال است

سکان دوست را ، مهمان نگیرد

مگر شیرینت آمد سرگ فرهاد

۷۷۰

که دست از زندگی خود بشوید

دل خود را نگه دار این چه قید است

بلا بسوار بایسد مبتلا کم

شوی هر ساعت از حالی به حالی

دوروزت کس به یک منزل ندیده است

۷۷۵

بس آنگه دست سوی آرزو بر

شوی چون ذره سرگردان خورشید

کواهم طامسه سلطان مجال است

برو مسکین کجا ما و کجا تو

به داغ و دل مسوزان جان و تن را

نباشد عاشقی کاری به سامان

گرفتم خود تو شمع شب فروزی

به راه عشق هر دم صد زوال است

کسی تا ترک خان و مان نگیرد

نیاید هیبت از تلخی غم یباد

کهی پروانه قرب شمع جوید

به دام عشق صد همچون تو میداست

درین منزل اگر گردون شود خم

ترا خود هر زمان باشد خیالی

کست در هیچ ره یکدل ندیده است

به کار خویش یک دم سر فرو بر

سرت می گردد ای مسکین جاوید

فلک گردان به حد اعتدال است

ز ما صد کوه در پیش است تا تو

۱- طامسه : نیزه‌ای که در شکم در آمده .

(اغت نامسه دهندا)

# سخن گفتن قمر با شمس بار دوم

## وراندن اشک چون انجم در تکلم

بدین اسباب عاقل چون توان بود  
دگر ره گفتش ای سرو قباوش  
لبت همشیره آب حیات است  
شود قدر چراغ و شمع روشن  
درون پرده گل پرورده تست  
قیامت باشد از بهیرون بیانی  
قدت زد بر زمین سرو سبی را  
بری را روی مردم نیست باری  
شود پیدا اگر پنهان لباشد  
لبت را دید لعل از دل برآمد

قمر چون عاشق و مست و جوان بود  
نگشت از گفتن بیهوده خاموش  
رخت مجموعه ذات و صفات است  
چو روشن گردد از روی تو گلشن  
چراغ لاله روشن کرده تست  
اگر خود جز به قصد خون نیایی  
رخت دل برد ماه خرگهی را  
ز شرمت گر نگردد گل کناری  
بری را پیش آن لب جان نباشد  
به رحسار تو سه مشکل برآمد

	خطت مشک خطارا جیب گیرد	
۷۹۰	ترا چشم جهان بین می توان گفت	
	دو زلفت راست پیچ و تاب با هم	
	رخت بر سر خط سودا کشیده	
	ز خطت مشک چین دم زد خجل شد	
	لبت جان را شراب ناب داده	
۷۹۵	ز زلفت رفته درهم مشکل من	
	لبت لعل بدخشان را دهد رنگ	
	تو خواهی جور کن خواهی تباهی	
	منم با اشک گوناگون نشسته	
	لمی رفتی ندیده از خیمالم	
	دل از عشق رخت زار است و غمناک	
۸۰۰	من از مهرت به جان دل بر نگیرم	
	مرا تا هست جهان وقف غم تست	
	ز عشقت تا یکی بر دل زلم سنگ	
	میالت چون ز من بستد دل و دین	
۸۰۵	من این آه دمدام از تو دارم	
	بر آهو لرگست صد عیب گیرد	
	لبت را جان شیرین می توان گفت	
	دو چشت را خمار و خواب با هم	
	خطت بر لاله و گل پا کشیده	
	قدت را دید سرو منفعل شد	
	میالت موی را صد تاب داده	
۷۹۵	لبت جان من و خالت دل من	
	زند پهلوی دل سخت تو با سنگ	
	منت خاک رهم خواهی نخواهی	
	دل از پهلوی من در خون نشسته	
	چو دیدم خود بین این است عالم	
۸۰۰	که دارد جان من عشقی چنین پاک	
	چو میرم هم به سودای تو میرم	
	امیر طرّه خم در خم تست	
	مرا مگذار به خود با دل تنگ	
	مکن خواری خدا را در میان بین	
۸۰۵	غمی گر هست آن هم از تو دارم	

سرم را اگر نمی‌بندی به فتواک	رها کن تا شود بر درگهت خاک
چه شد کر با شمت همزه چو کردی	مگر نشنیده‌ای کردی و مودی
مرا مهوت به جای عقل و دین بس	به مهرم که گهی می بین ، همین بس

# در ختم شدن شمس از گفتار قمر و نگوشتش او از آن رهگذر

دگر ره تند شد آن ترک طناز	ز غیرت بانگ بروی زد نه از ناز
که اے از راه و رسم مردمی دور	به نقابی چو من در شهر مشهور
نمی بینم ترا آزمی آخر	ز روی من نداری شری آخر
نمی دانی چه می گوئی دگر تو	ر با افتاده ای مستی مگر تو
ببر بے رای از حد رو به دار	زبان خود ز بد گفتن نگه دار
بر آن شو تا سخن بے خود نگوئی	ببندیش و بگو تا بد نگوئی
من از یک لحظه رو بر تاهم از تو	ز روی آنکه بس در تاهم از تو
چنان مالی سیمه رو در میسانم	که عبرت دیرد از کارت زمانه
شود بے راهیت بر خلق ظاهر	بگیرد خلق من چشم تو آخر
ترا آن به که کردی کرد هر در	ز نی هر ساعتی در روزنی سر

کنی در خاله یگانگان خواب  
 چو در بندند از درزن در آی  
 که می‌گوید که دایم پیش من باش  
 مرا بگذار و بگنیز از سر من  
 مکن بدنام تاج و تخت مارا  
 جهان‌گردیده بی عقل و دینی  
 زبانی گرم‌تر ز آتش گشاده  
 و زان آتش کدازان گشته هر شب  
 که آن نیز از چراغ دیگران است  
 چراغ از خاله مردم فروزی  
 چه خرج از کیسه مردم توان کرد  
 شوی یک بار از شرمندگی کم  
 چه سودست از تو مارا چون زبانی  
 زبانی داری آن هم چون زیان است  
 در آن صورت نمداری اعتباری

زدی بر بام هر دم همچو مهتاب  
 چو دولان کرد مرد وزن برآی ۸۲  
 برو دیگر به کار خویشتن باش  
 به باد از سر می‌کن افسر من  
 به خودکاسی و خودرایی خدا را  
 ترا مثل تو باید هم نشینی  
 چو شمع آتشی در سر فتاده ۸۲۵  
 فتاده در سر آتش، در درون تب  
 به آن آتش دل افروزی زبان است  
 تو شمع از آتش بیگانه سوزی  
 به مال کس چه خود را کم توان کرد  
 گر از تو حق خود خواهند مردم ۸۳۰  
 گرفتم خود که تو جان و جهانی  
 ترا با هر کسی نوعی زبان است  
 به هر صورت که خود با خود برآری



شوی با صورتی در تاب هر دم

به یک صورت دل و دینی نداری

خدا از خلق آزمی دهادت

ولی مشکل زداید از تو این رنگ

اگر آتش شود عالم تماسی

اگر گیرد جهان را سر به سر آب

به هر کس قسمت از بالا رسیده است

اگر خواهند از ما تا به ماهی

تو خود لطفی نما و ترک ما گیر

ز ما هر چند غیر از بد ندیدی

بگفت این و فکند از دست ساغر

به کنجی رفت تنها تا به حرگاه

زلی لقی دگر بر آب هر دم

۸۳۵ چو ما در آب تمکینی نداری

و زین کردار بد شری دهادت

که نرسی از گل است و سختی از سنگ

نشاید بردن از طبع تو خامی

نیاید چون تویی را در نظر آب

۸۴۰ ترا نیز از خدا اینها رسیده است

نشاید شستن از زلکی سیاهی

دو روزی از سوما سایه بر گیر

همان انکار ما را خود ندیدی

برون شد خواهش از چشم و سی از سر

۸۴۵ نبود از بیم کس را پیش او راه

# زاری نمودن قمر پیش سعد

## به جهت اصلاح کار خود

ز دل کم گشته مهر از دیده آزرم  
 خجل گشت و به کار خود فروماند  
 کشید از یک سخن صد شرمساری  
 که دیگر چون کند درمان آن درد  
 که از جان دوست تر می داشت او را  
 رفیق بر دل و جان بازش او بود  
 سر از گفتار او بساری نمی تافت  
 سعادتمند بساری سعد نسامش  
 ز بخت تیره روز خود نه از بهار  
 به بایش سر نهاد و بعد از آن گفت:

قمر چون شمس را دید آن چنان گرم  
 تنش بے دل ، دلش بے آرزو ماند  
 بشیمان گشت از آن یهوده کاری  
 دمسادم می کشید از دل دم سرد  
 ندیمی بود شمس مساهرو را  
 انیس و همدم و هم رازش او بود  
 بهر کاری چو اویاری نمی یافت  
 ز باران بیش کردی احترامش  
 به نزد او شد و بگریست بسیار  
 از او حال دل و دلداز لطفست

۸۵۰

۸۵۵

- که در مستی شبی عظیم تبه شد  
 به شمس آن شب من به روز ناکس  
 ز در بردم چنان آن داوری را  
 کنون از گفته خود شرمسارم  
 من آن شب رفته نیک از دست بودم  
 ز دیوانه کسی بر دل نگیرد  
 کنون بهر خدا درمان من کن  
 یکی او گفته و صد من زسان هسا  
 به طبع آسان برآور مشکش را  
 من مسکین ندارم تباب هجران  
 اگر بخشد به جان منت پزیرم  
 تو ای مجموعه مهرو نکوئی  
 اگر پیش روی چون سهرابانان  
 حدیثی از من مسکین کنی ساز  
 بوی از خاطر او آن گسوانی  
 گناهی کردم و رویم سیه شد  
 بگفتم آنچه نتوان گفت باکس  
 که رنجا ندیم از خویش آن پری را  
 که عذری جز پشیمانی ندارم  
 که هم دیوانه و هم مست بودم  
 کسی بر مست لایعقل نگیرد  
 بخوادم مرد فکر جان من کن  
 برد از خاطرش بیرون بر آنها  
 ز کین من تهی گردان دلش را  
 بکش گویا ببخش اوراست فرمان  
 و گر بزد سرم سر بر نسکیرم  
 که از باران خاص الخاص اوئی  
 بگوئی شرح حال من به جانان  
 مرا در چشم او شیرین کنی باز  
 مرا دیبگر به بزم او رسانی

درین کارت به چشم ماه روئی

نگاری پای تا سر شیوه و ناز

دو چشمش مست و مردم دار هر دو

چو بر چین سازد از شوخی جبین را

۸۷۵ غبار مشک خط آن نگار است

کهی از عشوه گاه از ناز گوید

به از رویش به تاب و پیچ باشد

ز زلفش بیدلان را کار مشکل

اگر خواهد دلت ای یار دل خواه

۸۸۰ زبان سازم به وصف او شکر بار

چه گویم وصف حسن او مفصل

که در صد شهر بود همچو اوئی

چه میخواهی دگر ترکی است طناز

دو لب شیرین و شیرین کار هر دو

ز دست اقتد قلم نقاش چین را

دهانش نقطه خط غبار است

به ابرو بامه نو راز گوید

شکر پیش دهانش هیچ باشد

ز لعلش غنچه را صد بند بر دل

بگویم پای تا سر وصف آن ماه

ز سر کیرم ثنای او دگر بار

در آویزم به دام زلفش اول

## صفت زلف

سر زلفی که وقت سر فرازی	کند بها آفتاب و ماه بازی
دهد پیرایه گل برگ طری را	به دام آرد به افسون مشتری را
به بندش عقل و دل گم کرده تدبیر	گشاده دام راه و بسته زنجیر
چو بگشاید کمند عشوه را تاب	در آویزد به خورشید جهان تاب
به هر مویش پریشان مبتلائی	سر هر سوی او دام بتلائی
از او بر خویشتن پیچید منبعل	سر از یک پیرهن برگرد با گل
بسی بر مهر و مه پوشیده دامن	به دام خود پری را بسته کردن

## صفت چین

چینش قبله گاه عاشقان است	وز او تا زلف فرقی در میان است
به صورت لیمی از خورشید انور	ز ماه چارده نیمی و بهتر
ز رخ چون برق دعوی گشاید	به پیشانی بد بیضا نماید
ز چین ابرویش پنهان مه نو	ز چین تا سرحد رومش قله-رو
ز وصفش طبع دانا ناشکیب است	که نیکو ساده لوح و دل فریب است
کسان را زیر دست خویش بیند	ز مهر و ماه بالا تر نشیند
بدل بردن چو بر دل پهلوانی	ز هر سو تکیه کرده بر کمالی

## صفت ابرو

کمانی از پی جان گشته حاصل	گرفته گوشه‌ای در خانه دل
کمانی صید صد جمشید کرده	هلالی تسکیم بر خورشید کرده
به پیش آن دو ابروی دلاور	نهاده مهر و مد انگشت بر سر
فراز نرگش لونی است بر خم	چو لون نرگس از نرگس مقدم
ندیده چشم کس مثلش در آفاق	به فن دل ربانی در جهان طاق
مد نو گفتش از طبع دور است	کمان او کشیدن سخت زور است
ز مردم آن کس او قدر داند	که بالای دو چشم خود نشاند

## صفت چشم

دو چشمش قرة العین زبانه	از او آهو کم و نرگس میانه
به خوبی چشم عین و زلف دال است	عجب عینی که عین اعتدال است
به بیماری از او خوشتر ندیدم	چنان خوش خسته دیگر ندیدم
به خواب از دل توان و تاب برده	به سحر از چشم مردم خواب برده
ز مژکانش ترا گر هست خاری	مرا در دل نکو جا کرده باری
از او نرگس به رنگ و بو برآمد	حقش شناخت چشم او برآمد
اگر مستی مترس از می پرستی	چنان چشمی میان خواب و مستی

## صفت بیننی

۹۱۰	که نوگس بی قلم دستور نبود	میان چشم و بیننی دور نبود
	رسیده اهل دل را جان به بیننی	از آن بیننی و چندان ناز بیننی
	که او بو می برد هرجا دلی هست	از او دارد دل از خود مشکلی هست
	و زان رو در نکویی پاره ای بیش	از او صد پاره جان و دل زهد بیش
	رخش نارست و بیننی غنچه نار	ز بهر سوزش دل های افکار
۹۱۵	بود ماهی و خضر و آب حیوان	خط و بیننی و آن رخسار تابان
	ز دست کاتب قدرت در اتحاد	قلم چون نقش رویش کرد بنیاد

## صفت رخسار

	رخمی طرح است مهرو مشتری را	چه نسبت بارخ خویش پری را
	وزیر دعوی موجدتر نباشد	چو رویش گل نکو معطر نباشد
	بهر روتی که بینم روی او به	ز مهر و ماه آن روی نکو به
۹۲۰	نگیرد بهاء دیگر خویشتن را	اگر بیند رخ آن سیم تن را
	که وجهی آن چنان روشن ندارد	به او مه بیش و کم گفتن نیارد
	کند لقا ش چین را رو به دیوار	کند دعوی به حسن و لطف دهمدار
	به جای خویشتن خطمی و خالی	ازو گل هر دم از حالی به حالی

## صفت خط و خال

خط و خال دل و جان جای ایشان	
خطی بر شکر افسونی دمیسده	۹۲۵
غبار خطّ چو زان لب گشت پیدا	
خطش نون جلی از کلک بی چون	
به زیر چشمش آن خال سیه فام	
کسان پرسند حال دل از آن خال	
بر آن لب خطّ و خالش پهلوی هم	۹۳۰
به روی او دل صد باره ما است	
مگر از آه سرد من رمیده است	
فتاده سهر و مه در پای ایشان	
بر آب از ساحری خطّی کشیده	
مکس را مالد در شهد و شکر پا	
دهانش در میان چون نقطه نون	
بود چون نقطه‌ای با زیر بادام	
که کس به زو نداند صورت حال	
چو بر جان داغ بر داغ است مرهم	
که خلش خال می خوانند و پیداست	
که خالش پای در دامن کشیده است	



## صفت لب و دهان

کنون گویم سخن زان لعل خندان  
لبش جان و دل از وی دیده راحت  
دهانش خود سر یک موعیان لیست  
ز مردم برد دین و دل نهانی  
لب او آن شراب لعل قوام است  
هر آن لب که نقد عقل و جان برد  
سخن گوید به روز ، العجم نماید  
اگر بیند در آن لعل شکر خند  
نکرد از وصف او روح الامین بس

که اول لب بود و آنگاه دندان  
دهان تنگ او مهم ملاحه  
و زان جز گفت و گویی در میان لیست  
وزو جان یافت آب زلدگالی  
که هشیاری به دور او حرام است  
که باشد جان که نام آن توان برد  
و گر خندد دل مردم کشاید  
دهان غنچه را شبنم کند بند  
سخن را جا نمی بینم هم بس

## صفت دندان

چو دندانش به عالم جوهری نیست	به جوصرداری او کوهری نیست
اگر بیند در آن جوهر کماهی	گریزد جوهر از دندان ماهی
چو دید آن عقد دُر باهل خندان	صدف از جوهر خود کند دندان
لب و دندان به یک هیأت مرتب	که سی و دوست هم دندان وهم لب
اگر در گردن زبانی را	خلل ها بودی ازوی بحرو کان را
چه در پیرایه لشکر بسی چند	چو پروین روی در رو کوکبی چند
ازو دل ترک صبر و هوش کهر	اگر در زبید او را گوش کهر

## صفت گوش

ز گوشش پاس این مدهوش می دار	سخن پیچیده گفتم گوش میدار
از آن آتش فروزد صبح زرگر	که سازد ز آفتابش حلقه زر
صدف در بحر بیش از هرچه خواهی	نشاند مهر او در گوش ماهی
از او دایم در آتش فتنه را لعل	به او که دُر در آویزد کهی لعل
کسی در گسستان ناز خفته	چو گل در غایت خوبی شکفته
گرفته گوشه‌ای زان چشم و ابرو	زده با آفتاب و ماه پهلوی
کند گوش آنچه گویندش کم و بیش	مگر با او توان گفتن غم خویش

## صفت ز نخذان

### و آنچه داخل اوست

به فن دلبری کوی از میان برد	ز نخذانش که نور عقل و جان برد
نباشد مثل او هر چند گویی	عجب گوی که در فن نکویی
به جای دانه به دانه دل	بسی شیرین و در وی کرده منزل
در آن چاهی و صد یوسف در آن چاه	ز سیم ناب گویی بسته بر ماه
چهی از خون دل ها تا دهن پر	چهی روشن تر از سوراخ در در
ولی به چاره دل را به فرو رفت	در آن چاه ذقن خاطر نکو رفت
و زو گوی زهین بر خاک غلطد	ز شوقش زهره بر الاک غلطد
به کرد خود بسی دل گرد کردی	اگر بردی دل هر هرزه کردی
ز خوبان یک سر و گردن زیاده	عجب شیرین و شور انگیز و ساده

## صفت گردن

- ۹۶۵ چه گویم گردن آن نازنین را  
که گردن نرم کرد آهوی چین را
- کشیده گردنی در شیوه و ناز  
که مثل آن قلم مشکل کشد باز
- قلم بر نقش آب و گل کشیده  
به گردن ناز چندین دل کشیده
- اگر صد دل ببرد آسان به یک ناز  
از او باشند نیکویان سر افراز
- شب و روز این پری رویان گل چهر  
به دوشش پرورند از غایت مهر
- ۹۶۶ از آن رخ آتشی در سر گرفته  
دزان آتش چو شمعی در گرفته
- ز بهر دید نش هر گوشه شاهی  
گریبان چاک همچون دارخواهی

## صفت ساعد و بازو

- گرفتم نیست حدی گفت و گو را  
چه گویم ساعد و بازوی او را
- به بازو دست سرو ناز بشکست  
به ساعد بر دمردم را دل از دست
- ازین دست از به دست آرد کسی دوست  
گرش خون ریزد آن در گردن اوست
- ۹۶۷ به دستی صد دل و دین داد برباد  
که بر حرفش کسی انگشت ننهاد
- از آن ساعد که دست و دین مابست  
بد بیضا کشد در آستین دست
- ز خوبان یک بت شیرین شمایل  
چو او انگشت ننهد بر رگ دل
- به ساعد دست گیر عقل و دین است  
به بالا قننه روی زمین است

## صفت بال

۴۸۰	مرا زین دست بالا تو سخن لیست دلش جست و روان برهاید از دست	به آن بالا نهالی در چمن نیست کرش هشیار پیش آمد و کر مست
	کجا با او بر آید سرو مسکین و کر بخرامد از تن جان برآید	اگر آنست جستی دلبری این چو بنشیند دل از ایمان برآید
	در آن رفتار و بالا مالد، حیران یکی نیز از بلاهای خدا اوست	چو سروش دهنده در گشن خرامان نگویم نارون یا سرو دلجوست
۹۸۵	که در جان دایم او را چون الف خاست	کرش خوانم الف به شک بود راست

## صفت بر

۴۹۰	بر و دوشی بری از چشم اغیار عجب صاحب وجود بر دل افتاد	گل اندامی به صد آهسین سزاوار بر او گرچه صد دل داد بر باد
	کشیدن بار چندین دل روا لیست برش را برگ این و آن نباشد	به آن دوشی که جز لطف و صفالیست دل و دین را بر او جان نباشد
	توان دید از صفا خون در تن وی ز پستالش دل مردم دو نیم است	چنان کز شیشه یسنی جوهرمی برش یک نیمه گل یک نیمه سیم است

## صفت شکم

زبالش سر فرو دوزد به زمزم	شکم صد دائه در رفته درهم
مگر مستی بر آن سیمین شکم بود	به نومی گل ز بلبل صبر بر بود
مختر طینت او از دل و جان	چو جان در دل درون وز دیده پنهان
دل از برگ گلش در ماه دارد	خمیری کسز لطافت ماه دارد
به کام و آرزوی خود رسیده	به آن نومی خمیری کس ندیده
که در نافش نماید زخم انگشت	ندالم چون زدش دست قضا مشّت
ز لند انگشت بروی آخر کار	بلی هر کو خمیری کرد ناچار

۹۹۵

## صفت میان و آن چه متعلق است به آن

میان ما و او جان در میان است	میانش گرچه از مردم نهان است
کسی در بند مویی چند باشد	به مویی دل ازو خرسند باشد
خیال است آن که می بینی میان نیست	کسی را زان میان یک مولشان نیست
مگر بر موی بست این هم خیال است	ز فکر آن میان بستن محال است
همین نامی شنیدیم از میانش	نیاید خود به چشم ما نشانش
به مویی می کشد کوهی ز دنبال	ز بار دل میانش سال تا سال
عجب کوهی که مویی را یازرد	چنان کوهی به مویی جا به جا برد
عجب گردد کُری چون دور افلاک	چه کوهش دامن از ظنّ کسان پاک
ندارد مویی و در بند مویی است	از او در هر زبانی گلت و کویی است
زمین در زیر پای او نلرزد	بَر او کوه زر چمزی نهوزد
وز او پشت امید ما به کوه است	به چشم ما چو کوهش صد شکوه است
که ساق عرش را کرسی او کرد	فلک صد لوبت از حق آرزو کرد

## صفت ساق

نهند از روی رغبت دل بر آن ساق  
زده صد بی‌نوا در دامنش چنگ  
چو گل در دامن مردم فتد چاک  
به غیر از چشم پاکانش ندیده  
بر آن پوشیده لطف یار دامن  
ز با افکند ساق او بسی را  
وز او دانند اصل و فرع ما فوق

عجب ساقی که سرداران آفاق  
ز بهر دیدن آن ساق گل رنگ  
ز شوق ران و ساق آن گل پاک  
ز هر ناپاک دامن در کشیده  
اگر صد دل ز مردم برده پنهان  
ز رانش نیست دل برجا کسی را  
از او گردد فروزان آتش شوق

۱۰۱۶



## سخنی چند در نصیحت و پند

دلا در راه صورت چند بهوئی  
چو در معنی توان در بیان سفت  
تو در صورت عجب گر سوز بینی  
کسی کو از بی صورت کشد بار  
بزن دیوار دل را مهره چندان  
چو بینی صورت خود در نظر فاش  
در آن صورت به کار آری خرد را  
برای آن چنان صورت توان مرد  
برو مسعود تا کی قصه خوالی  
دلی از تاب معنی گرم بسادت

سخن پایان ندارد چند گویی  
سخن تا چند بی معنی توان گفت  
به معنی کوش تا مقصود بینی  
چو نقاشان نشیند رو به دیوار  
که در وی صورت خود بینی آسان  
از آن صورت کنسی ادراک نقاش  
بدالی صورت و معنی خود را  
کز آن صورت به معنی ره توان برد  
تو اصل صورت و معنی چه دالی  
و زین صورت پرستی شرم بسادت

۱۰۲۰

۱۰۲۵

# بردن سعد قمر را

از راه مهر، پیش شمس گل چهر

کجا بودم کجا التام ای دل  
چه نسبت دارد این گفتار با هم  
سخن باری کجا بود و کجا ماند  
که از غیمم چنین آمد به خاطر  
بکوشید از برای او به جان ها  
بنزد شمس رفت و کار ها ساخت  
غباری در میان بود از میان برد  
که تا دیگر دلش را مهربان کرد  
قمر را برد پیش او دگر بار  
به کام و آرزوی خود رساندش

ببین چون شد سخن از بادم ای دل  
نکو باشد دل و دلداز با هم  
سرا کر طبع در آشفتمی راند  
بیا کر هوش داری باش حاضر  
که چون سعد از قمر بشنید آنها  
به چندان کز کفش خود را رها ساخت  
ز طبعش آن کوالی بر گران بود  
ز دستش هر چه می آمد به جان کرد  
به باری بر گرفت از رهگذر خسار  
دگر با شمس هم زانو نشاندش

اگر گشتند فانی گر فرزودند

به جان کردند یاران سهربانی

کنون گر بار خواهی در جهان نیست

همه حاسد همه بد رای و بد دل

همه در نیک و بد دام و دد هم

همه دشمن درون و دوست بیرون

همه چون سگ ز بهر استخوانی

نه در دل رحم و نه در دیده آرم

برو مسعود مسکین سر به ره دار

نگوید این چنین ها هیچ دانا

نگویم قصه بروجیه حسن نیست

ترا گریست رو جز در بد خویش

مکن اسرار دوران پیش آن فاش

ز صورت بند این ز زینه تمشال

چنین بودند یارانی که بودند

که رحمت باد بر یاران جانی

و گر بد خواه خواهی پیش از آن نیست ۱۰۴۰

همه محسود یکدیگر به باطل

کشاده چشم در نیک و بد هم

همه مفلس نما با کنج و قارون

کشاده سوی یکدیگر زبانی

ازین ابله فریبی چند بی شرم ۱۰۴۵

بین تیغ و زبان خود نگه دار

چه می گوئی دگر مستند بنما

ولی تن زن که وقت این سخن نیست

سخن ضد پشت و رو دارد پندیش

همان در فکر گفت و گوی خود باش ۱۰۵۰

چنین معلوم کردم صورت حال :

# طلب کردن قمر، شمس را

به خانه خویش و صفت بهار و باغ و گلشن

به یاری و وفاداری توانا

به جای یک کدورت صد صفا کرد

که با او بود دایم مست و هشیار

به روی هر دو چشم هر دو روشن

کز آن صد پنجه بر هر رو نمی زد

برابر با به یک پهلو نشسته

که بی او می گرفت از عالمش دل

که آن رو دیده بود از بامدادان

ادب روزی چنان ترک ادب بود

همه کس برگ نوروژی گرفته

که چون سعد آن لکرو رو مرد دانا

قمر را باز پیش شمس جا کرد

چنان شد شمس دیگر با قمر بار

به هم پیوسته در گزار و گلشن ۱۰۵۵

قمر جایی دمی بی او نمی زد

مدامش بود رو در رو نشسته

به عالم زو نشد یک لحظه غافل

در آن ایام می بودند شادان

بهار و موسم عیش و طرب بود ۱۰۶۰

جهان از سبزه فیروزی گرفته

فلک خم گشته تا بیند زمین را	زمین بگشاده در خلد برین را
کشیده خار گل زان نشتر خویش	شنیدم در بهاران خون شود پیش
شکوفه بنبد بهر بستن خون	گشاده غنچه خون و کرده بیرون
صبا بر دامن گل سر نهاده ۱۰۶۵	ز سر مستی گل از یکسو افتاده
شده شرمند ابر از مسایه بید	بهم بر کرده گل بازار خورشید
فلک بر کرده ز انجم دامن گل	به شبنم شسته ریحان زلف منبل
نسیم از بوی گل افتاده بر خاک	زده گل همچو مستان پیرهن چاک
حریفان را بهشت از یاد رفته	چو برگ گل ورع بر باد رفته
که از شوق صنوبر دل نگون داشت ۱۰۷۰	صبا بای درون بای بیرون داشت
اگر محکم نکردی دو زمین با	برفتی سرو را پای دل از جا
فلک کرد سر گلزار گشته	به چشم لرکس انجم خوار گشته
گرفته بهشت دست خود به دندان	فلک در پیش آن گل های خندان
به دندان کند بند غنچه را باز	شده شبنم دگر با سبزه دمساز
ز آب و خاک صد صورت نموده ۱۰۷۵	چمن تا چشم صورت بین گشوده
ز آتش مانند کوثر بادل پُر	ز خاکش چیده گردون دامن گُر

ز تنگی غنچه گل بود رسته	ز شبنم عقد مروارید بسته
چنان فصلی که دل پرواز می کرد	زمین بر چرخ و النجم ناز می کرد
قمر با شمس گفت ای قرة العین <sup>۱</sup>	به دیوار تو روشن چشم کولین <sup>۲</sup>
مباد از باده دولت خدمت	مبارک باد ایام بهسارت
مباد از روزه عیشت را زوالی	شبت ماهی و ماهی باد عالی
ز خوبی هر چه خواهی در سمندت	فلک در ساهه <sup>۳</sup> سرو بلندت
هوا بس خرم است امروز و دلکش	گرفته لاله جام و باده بی غش
گرفت اینک عروس گل ز سر ناز	گلستان کرد عالم را دیگر باز
چمن سرسبزی باغ جنان یافت	جهان از لکبت نوروز جان یافت
به مجلس گل زر خود بر طبق کود	چنان کز شرم آن نرگس عرق کرد
چمن خود را به رنگ و بویار است	سمن بنشست و سرو ناز برخاست
دگر جان یافت خاک از باد شبگیر	جوان شد بار دیگر عالم پر
چمن هنگامه پیرو جوان شد	گل آتش باز و سوسن قصه خوان شد
درخت از گل که بروی دارد آرام	مثال کنبد سبز است و بهسرام

۱- نور دیده ، آنکه موجب روشنائی چشم گردد ، فرزند .

۲- دو عالم ، این جهان و و آن جهان ، دنیا و آخرت .

ز بوی گل که شد تا چوخ دقار  
چرا فصلی چنین تنها نشینم  
تو خورشیدی و من آن ذره هست  
تنم گر ذره‌ای بی اعتبار است  
به عشقت گرچه زار و بی قرارم  
نه تنها خوب روی دیدم از تو  
تو از مهرم بدین منزل رساندی  
که باشم من که آری در شمارم  
دل من طبع مسرور از تو دارد  
تو آب رفته آوردی به جویم  
سری چون گوی دارم که باری  
نهی های شرف در آستانم  
بهی گرم گرم افسرده‌ای را  
خرد داند که هست از ره بسی دور  
کنی پروانه آن شمع نورم

ز کاست ابر لسان را دگر بار  
بیاتنا با گل و صهبای نشینم  
که در دامان اشفاق تو زد دست  
ترا خود ذره پروردن شعار است  
۱۰۴۵ ز دل گرمی و مهرت سرمسارم  
بسی مهر و نکوی دیدم از تو  
تو از دست اجل بهازم رهایی  
که کردم از وجودی از تو دارم  
چراغ دولتتم نور از تو دارد  
۱۱۰۰ چه پنهان دارم این است آبرویم  
کنی سوی وثاق من گذاری  
رسالی تا به اوج آسمانم  
بر افروزی چراغ مرده‌ای را  
سلیمان را اگر دعوت کند مور  
۱۱۰۵ مشرف سازی از نور حضورم

نباشد ذره را آن زور بازو

چه گر نادان محال اندیش باشد

دمی خاطر بدین مهجور می‌دار

به سوی من که از جان عذر خواهم

چه کم گردد ز سهر و پایۀ او

چو گردد سهر بر عالم سرافراز

چو در شب‌ها لقا ب از رخ کند دور

۱۱۱۰

که با خورشید گردد هم ترازو

ولی لطف تو بیش از پیش باشد

وزین گستاخیم معذور می‌دار

گزاری کن نه آخر خاک را هم

که افتد در خرابی سایه او

ندارد پرتو از افتادگان باز

به بزم بی نوابان هم رسد نور



# رفتن شمس به خانه قمر

## وصف اسباب مجلس سر به سر

چو شمس آن دردمندی دید و زاری	بجای آورد راه و رسم یاری
به چندین زهره چنگ و مشتری چهر	به ایوان قمر رفت از ره مهر
سعادت یار و دولت هم عنالاش	سمندی چون فلک در زیر رانش
مرصع تاجی از زر بر سر او	لباسی آسمان گون در بر او
دهانی از بداندیشان نهفته	رخمی همچون گل سوری شکفته
ز رویش عالمی پرتاب می شد	در او چشمی که می دید آب می شد
دوان از خادسایش مقبلی چند	ز خاصان همراهش روشن دلی چند
قمر کرد آن چنان بزمی مهیا	که سر می زد ز رفعت با ثریا
چو غلمان هر طرف صد حلقه در گوش	بهشت از گوشه‌ای بنشسته خاموش
طبق‌های لثار از لعل و از دُر	ز بوی مشک و عنبر عالمی پُر

ز بس فرش حریر و سایبان هم	زمین پیدا آبود و آسمان هم
ملایک پیرو مرغان باغش	بری پروانه شمع و چراغش
ستاده هر طرف صد حورپیکر	به دست هر یکی شمعی مستعبر
در و بام از زر و زینت ماسج	فکنده چند خوان چون چرخ اطلس
نشاط و خرمی از حد بدر بود	طعام از هر چه گویم بیشتر بود
حمل در حسرت برپانش می‌مرد	فلک بر صحن برپان رشک می‌برد
به بادام و شکر کس رومی کرد	گل سنبله را سگ بو نمی‌کرد
ز بس نعمت که می‌چرید از الجم	لیامد نرگسی در چشم مردم
در او هر چیز گویم جز یکی بود	چو شیر مرغ و جان آدمی بود
به کشتی مشک چینی و به خرمن	برنج و زعفران و قند و روغن
کباب شور بیش از مرغ و ماهی	کلاب و زعفران هر چند خواهی
هلال از خوان او یک استخون بود	فلک در سفره او در میان بود

۱- نوعی خوراکی و آن چنان است که خمیر آرد گندم را سه گوشه بزند و در آن قیمة گوشت و لیمو جای دهند .

۲- خورشی است که با تخم مرغ زده و پیاز خورده در روغن سرخ تهیه کنند و گاه در آن اسفناج می‌ریزند .

۱۱۳۵	که کی بر روی نان او زند آب	عرق می کرد کوثر بی تک و تاب
	فلاک می گشت همراه کبابش	به مطبخ دودکش بود آفتابش
	خضر سقّای مطبخ بود آنجا	ز بس شربت که پر یخ بود آنجا
	فلاک می دید و می خندید بر خود	ز خوالش چرخ می پیچید بر خود
	نهاده طاس بغیرا پیش مردم	فلاک هر دم ز صحن چرخ و انجم
۱۱۴۰	ولی شوری نمی کرد این قدر بود	نمک در هر طعام از حد بدر بود
	بر از بالوده رحلوا دهالی	ستاده هر طرف شیرین زیبائی
	گل از باغ بهشت آورده حوری	فکنده فرش از کلبه برگ سوری
	بدست خود گرفته آب الگور	ز بهر باده بزمی چنان حور
	سبو پیش صراحی سر نهاده	صرافی چشم بر ساغر نهاده
۱۱۴۵	نهاده همچو مستان سر به دیوار	سبو را برده ذوق باده از کار
	خم آن باده از یک دانه یا قوت	شرابی جسم و جان را قوت و قوت
	دهان اوست بر مستان کشاده	چه شد گر خم کند مستی زیاده
	هلال است و شفق لب بر لب هم	لب ساقی و آن جام دمام

۱- دراصل : (روی او نان زند)

۲- دراصل : و بقرای، بغیرا نام آشی است مشهور، و نام غذائی است ساخته از

خمیر که به شکل رشته های دراز در آورند .

اگر یک جرعه زان برخاک می ریخت

غبار جام درد و غم ندیده

ازو یک جرعه و صد مستی از پی

ستاده شمع و سوز از سر گرفته

چراغ آنجا زبان بیرون نمکردی

که آتش دانی آن مجلس او بود

سرودی کرده هر یک با خود آغاز

غزک افغان کنان بر با مستاده

به قصد اهل دل می کرد آهنگ

دمی خوش می زد او هم درمیانه

برون می آمد اول از دل او

ز همکاران سری و گردنی بیش

کمالچه<sup>له</sup> می کشید آن یار خوش بود

فکنده زهره ساز خویش از چنگ

چه خون کز دیده اولاک می ریخت

شرابی از لب کوثر چسبیده ۱۱۵۰

ندالم آب حیوان بود با می

ز مستی عقل راه دل گرفته

گر آتش شمع را دل خون نکردی

چراغ آتش زبان و تند خو بود

حریفان یک به یک مست و سر انداز ۱۱۵۵

خروشان عود بر بهلو فتاده

ره عشاق می زد دم بدم چنگ

نی ارچه بود مجروح از زمانه

ز زخم سینۀ بی حاصل او

نهاده چنگ در دعوی قدم بیش ۱۱۶۰

اگر چه جنگ تند و کینه کش بود

چو مطرب عود خود را کرده آهنگ

۱- سازی است از مطلقات ذوات الاوتار و آن دارای کاسه ای است و بر سطح آن پوست کشند .

باشد در صدا چون کاسهٔ عود	چه گر صحن فلک باشد ز رالودود
شده بر گوش سر تا پای گردون	ز انجم بهر آن سازد به قانون
۱۱۶۵ بهم در ساختندی عود و طنبور	شدندی یک زمان از سر کشی دور
یکی آن گفتمی از شوخی یکی این	دگر از سر گرفتندی ره کین
بهشتی لیک در روی زمین بود	چنین بزمی که چرخش خوشه چین بود
قمر چون خادمان بر پا ستاده	نشسته شمس و گردان گشته باده
کرم می کرد جامی دل نوازش	کهی می خوالد شمس از روی بارش
۱۱۷۰ نمی کرد از لطافت هیچ تقصیر	کهی از غمزه می زد بردلش تیر
وز آجاسر به گردون می رساندش	زمانی پهلوی خود می نشاندش
وز او می کرد چون مستان فراموش	زمانی می نشست از ناز خاموش
ز خود می رفت و دیگر باز می دید	قمر کان دلبری و ناز می دید
درون خانه می دید آفتابسی	بهر دیدن دلش می برد تابسی
۱۱۷۵ نه دل می ماند مسکین را نه دیده	ازو صبر و خرد می شد رمیده
نشیند حالت دل باز گوید	نه روی آنکه بها او راز گوید
نگه دارد دل خود را زمانسی	نه صبر آنکه بی او در مکالسی

به سر بردند با هم آن دو طناز  
 لقا زین مملکت بستد بدو داد  
 ستاره سپهر بر چید از میانه  
 که صبحش بر تن الشاید کافور  
 به جست وجو درآمد مرغ و ماهی  
 برآمد نمره الله اکبر  
 به آب گرم می شد شاد و خندان  
 فلک می برد طشت زر ز دنبال  
 همه کس شد بی کاری که بودش  
 دگر کون گشت احوال زمانه  
 جهان بر چشم مشتاقان سپید کرد  
 به سوی خوابگاه خویش شد باز  
 نمر ماند و دلی ز انسان که دانی

چنین تا نیمه شب در هشرت و ناز  
 چو شب نوبت به صبح تازه رو داد  
 بهم بر زد فلک نرد زمانه ۱۱۸۰  
 زمین چون مرده ای بود از توان دور  
 نکند از شیر بیم شب سیاهی  
 کشاد از هم خروم آسمان پر  
 مگر صبح آن چراغ دردمندان  
 که ره می رفت گردون کهن سال ۱۱۸۵  
 فلک نو کرد بازاری که بودش  
 خممار آورد مستی شبانه  
 ز مستی شمس میل خوابگاه کرد  
 دو چشمش شد به خواب از مستی و ناز  
 شد او مست از می حسن و جوانی ۱۱۹۰

۱- دراصل : " الله و اکبر ".

۲- دراصل : " درد و مندان ".

# بیتی چند در بیان حال خویش

## و شرح درد دل ریش

ز آه و ناله خود در فغانم

غم روز جدای باز گویم

نه دل بر جا نه دلبر چون توان بود

غم و درد عزیزان سوخت مارا

پرس آخر کجا رفتند باران ۱۱۹۵

جهان از نازنینان ماند خالی

که گل برجا نبینم خسار بینم

به تاریکی و تنهائی نشسته

باید روی دشمن دید باری

چه ویران عالم فانی چه معمور ۱۲۰۰

دلا از درد تنهائی به جهانم

شی باز آ که باهم راز گویم

گرفتم بادل بر خون توان بود

جدائی چون چراغ فروخت مارا

دل خون کرد درد غم کساران

جفا از سر گرفت این چرخ عالی

چه دیگر در گل و گلزار بینم

همان بهتر که باشم دل شکسته

چو در عالم نمائد امروز باری

چو هست از من نشاط و خرمی دور

مرا درد دل خود هست چندان  
 که حاجت نیست ذکر درد زندان  
 چنان دلتنگم از بهاران جهانی  
 که بی زارم ز مهر و زلفدگانی  
 برو مسعود چون طالع نکو نیست  
 زبان درکش که وقت گفت و گو نیست  
 گهی از یار گوی که ز اغیار  
 نمی دانی چه می گوی دگر بار  
 اگر صد بد کند هر لحظه یاری  
 تو بخش آشتی بگذار باری  
 مکن پسند من مسکین فراموش  
 سخن سنجیده گویا بهاش خاموش

۱۲۰۵

## در شرح حال خود از نیک و بد

خوش آن وقتی که خود را بینم بی دل  
 برون آورد پای حیرت از گل  
 گل و خار جهانم رفت از یاد  
 ز مهر و کین هر کس باز رسته  
 زبان پیچیده از شکر و شکایت  
 به کنجی رفته بادل در حکایت  
 به دست از کار دهرم به که با جام  
 سپیا هر چه باید پخته و خام  
 سخن یک بار سوز و درد گشتم  
 جهان بر خاطر من سرد گشتم  
 به کام من ز فیض فضل یزدان  
 دل و جانی سخن گو و سخن دان  
 ازین دون همتان دامن کشیده  
 به مدوخی سخن پرور رسیده  
 سخن دان صاحبی صاحب هیاری  
 کریمی تاج بخشی شهر باری  
 چو زین سان دولتی دمساز گردد  
 مشقت از بی من باز گردد  
 به همراهی چرخ و کو کبی چند  
 به کام دل بر آسایم شبی چند

۱۲۱۰

۱۲۱۵



سغن گر لاپسند آهد زمن حیف	چو فارغ کردم از فکر کم و کیف
سغن پيسدا کند دردی و موزی	در آن حال ار بهانم چند روزی
۱۲۲۰ زبند است و زين آزاد گردد	دل تنگم دو روزی شاد گردد
بسه کام خود برافروزم چراغی	مهیسا گسردم کنج فراغی
کنم این تلخ کامی ها فراموش	کشم شهزین لبی چون جان در آغوش
بگویم آنچه از وی باز گویند	در آن حال ار زمن گفتار جویند
نشینم منتظر تساروز دیگر	کنون هر شب دل دلسوز دیگر
۱۲۲۵ کشم هر دم ز دو لان پیچ و تابی	زهر خانهای با لان و آبی
نه یک ساعت زبند عالم آزاد	نادر عمری دمی از بخت خود شاد
گهی حاسد گهی محسود بوده	قدم در جستن مقصود سوده
به کرد هر دری گردید چون کرد	به خواری بارخی زرد و دمی سرد
دل من گشت خون چون خوش توان گفت	به سعی دل سخن دلکش تو آن گفت
۱۲۳۰ که چندانی زهمراهان نمانم	ولی با این همه در بند آنم
نگویم آنچه گویندم که بد گفت	اگرچه خصم یک بد دید صد گفت
که آنجا کم کند گردون سر از پای	سخن را آن چندان بالا برم جای
من از خود گویم ار نیک است اگر بد	اگرچه بد نماید گفتن از خود
زبان از دل سخن گوید دل از جان	نی کسکم چو گردد شکر افشان

۱- دراصل : بلا -

۲- دراصل : خود را -

۱۳۳۵	بگویم آنچه مثل آن وزان کم	نگوید چون من از من بهتری کم
	دلا امشب مگو پر بود جانم	که مستی می برد از کف زمانم
	به حال خود مرا فکر محال است	سخن پیراه می گویم چه حال است
	بدین غایت مرا حد سخن نیست	سخن گستاخ گفتن حد من نیست
	به پیری چند برنای توان کرد	به نادانی چه دانای توان کرد
۱۳۴۰	چه گویند اهل داد و اهل دهند	بخشند کمر کنه کاری ببینند
	من از گویم به خود پیش هر کس	نکویان به ببینند این قدر بس

۱- در اصل : اهل ندارد.

# تظلم کردن رنگیان از کیوان

به درگاه شمس سپهر الیوان

چنین دارم به باد ازدل فروزی

به هشیاری شد از مستی هنان تاب

چه باشد خواب مستی خود پرستی

جهان داری و خواب این ها خیال است

دلش چون کرد فکر ملک لشکر

چو زود از خواب سر بر کرد بختش

به همراهی چرخ و بهاری بخت

ز خاصان مجلسی کرد آسمان وار

روان می آمد از هر سو بهاهی

زهر سو بیکری چون ماه تابان

که شمس آن کوکب فرخنده روزی

به فکر مملکت سر برزد از خواب

نباشد کار شاهان خواب مستی

۱۲۴۷ به مستی مملکت گیری محال است

خیال خواب و مستی رفتش از سر

لرفت از دست بیرون پای تختش

ز زر تختی زد و شد بر سر تخت

به مجلس داد خاص و عام را بار

۱۲۵۰ طلب می کرد هر کس داد خواهی

به جست و جوی مظلومی شتابان

کشان از هر طرف چون مستمندی	امیر کشوری سرو بلند
ستاده هر طرف صاحب سریری	چو جم شاهی و چون آصف <sup>۲</sup> وزیری
نشسته شمس چون در برج خود ماه	که بالک داد خواه آمد ز در گاه
ز شاه زنگبار و جور ایشان	به فریاد و فغان جمعی پریشان
که مازا شاه زنگ از پادر آورد	د مار از ملک و مال ما بر آورد
سیاه <sup>۳</sup> ی را رفیق ره زنان کرد	رعیت را به کام دشمنان کرد
بر یزد خون به یک ساعت پی را	امان ندهد به جان یک دم کسی را
نیا بد کس در آن کشور دلی شاد	کند پیداد اگر خواهی از او داد
به هر بندی نهد بر خلق بندی	بخندد چون بگیرد درد مندی <sup>۴</sup>
ز حق ترسی و آزومی ندارد	ز روی صردمان شرمی ندارد

۱- دراصل :- امیر کشوری سرو سرداری ( ۹ )

۲- آصف :- آصف بن برخیا یکی از علمای بنی اسرائیل که طبق

روایات وزیر حضرت سلیمان (ع) بوده است.

۳- دراصل :- ( را ) ندارد.

۴- دراصل :- ( درد و مندی ).

نمی اندیشد از راه فقیران	نمی گیرد به یک جو روی پیران
به اندوه فقیران شاد باشد	نور او آه مردم باد باشد
برد مال یتیمان را به تاراج	خورد از دست رنج پیوگان باج
چه گویم آن چه آن بیداد گر کرد	تمام آن ملک را زبر و زبر کرد
وز او بدتر امیران سپاهش	بدی سرسایه اسباب و جاهش
خوردند آن رو سیاهان خون مردم	ز بهر جرعه ای از دُرْدی خم
بگردانند صد کس را بر آتش	بی سیخ کباب آن قوم سرکش
به زور و زجر بگشایند بارتش	چو بازرگانی آید در دیارش
ستانند آنچه بینند از کم و بیش	به چندین جور آن قوم بد اندیش
براتی برده می ویران نویسد	بس آنکه چون بهای آن نویسد

## در صفت دهی ویران و شرح حال و خرابی آن

دهی صد فرسخ از آب و علف دور	ندیده عالمش یک روز معمور
نه پیدا سوی آن منزل طریقی	نه جز غول بیایانی رفیقی
کسی نگشاده هرگز باری آنجا	زبی آبی نرسته خساری آنجا
درو یک خانه ویرانه هم نه	چه جای خانه جای خانه هم نه
چو خاک ره ستان افتاده دیوار	شده بام و درش با خاک هموار
چو گور کهنه ویرانش برو بوم	گریزان بوم از آن ویرانه شوم
نه از هر خانه چندان مانده پایه	که موری را تواند کرد سایه
نمانده آن قدر دیوار برجا	که بروی پشته ای محکم کند پا
نه بادی هر گزش بر گرد گشته	نه ابرش هرگز از بالا گذشته
ز باغ و بوستان یک بارگی پاک	به هر موتلی از خاکستر و خاک

۱۲۷۵

۱۲۸۰

# نامه نوشتن شمس به کیوان

## که شاه زنگبار و شهریار ایشان است

دش گشت از غم ایشان پریشان	چو شمس این ماجرا بشنید از ایشان
همان آتش به جوش آورد خولش	بر آمد گرم چون آتش در و نش
که آتش از دلش می زد زبانه	چنان شد گرم در کار زمانه
به فتن خط و انشا بی نظیری ۱۲۸۵	طلب فرمود در ساعت دیری
مطارد را زدی در دیده ها تیر	خود مندی که کلکش وقت تحریر
نوشتی در زمان خط غلامی	اگر دیدی خطش یا قوت نامی
بهر انگشت او گنجی نهان بود	ضمیرش دور بین و عیب دان بود
چه این مقله در چشمش چه موی	خط ازوی کرده بند آب روی

۱- اشاره دارد به یا قوت مستعصمی خوشنویس نامی.

۲- وزیر خلیفه مقتدر و مخترع خطوط ثلث، توفیق، ریحان و

رقاع و محقق.

۱۲۹- ز بالش از قلم گوهر نشان تر

به هر حرفی که کلک او دواندی

به حکم شمس گردان گرد خامه

سر نامه تنهای ایزد پاک

خداوندی که از مه تا به ماهی

۱۲۹۵ جهان داری که ملکش بر زوال است

پدید آورنده هفت آسمان اوست

جز او کس مالک ملک جهان نیست

به نزد او که دالا و توانا است

به ما زان می دهد روی زمین را

۱۳۰۰ ز سر بیرون کنیم این بی خودی ها

تو اے ظالم که شاه زنگباری

به دورت گشته انصاف از جهان کم

لهر می زاهد خلوت نشین را

ز جور و چرخ از انجم اشک ریزان

۱۳۰۵ قیامت می کنی در ظلم و یسداد

جهان یکدم ز جور و در امان نیست

خطی از آب و از آتش روان تر

عطارد را غلام خویش خواندی

نوشت از وی به شاه زنگ نامه

خدا ولد زمین دارای افلاک

دهد بر وحدت و ذاتش گواهی

رسیدن در کمال آن محال است

نگه دارنده پییر و جوان اوست

وزاو نیک و بد عالم نهان نیست

اگر پنهان و کر پیداست پیداست

که نگذاریم از کف دار و دین را

جهان را پاک سازیم از بدی ها

بین تا خود کیی و در چه کاری

ز یسداد تو عاجز مانده مردم

چه عذر آری چو بر سند از تو این را

ز کشت و کار خود مردم گریزان

مگر روز قیامت رقت از یاد

ترا شرم از خداوند جهان نیست

۱- دراصل : (دانش) .

۲- دراصل : (آن را)



دمی لگذاشتی رسم جفا را  
 چو لرگی هر کرا دیدی در ایام  
 توالد برد روزی را بشامی  
 شبی گر آیدش باری به مسکن  
 کشد دایم به باران ساغری چند  
 بر انگیزی تو باد فتنه و شور  
 دمی نگذاریش تا سر بر آرد  
 کنی از جان خود یکباره او را  
 که تا مالده به او همچون کدایی  
 تو این گردن کشی از سر بدر کن  
 شود در بند خون بی گناهان  
 لبال ظلم را حاصل هلاک است  
 از یمن بدتر نمی باشد بلایی  
 بترس از میل اشک درد مندان<sup>۱</sup>  
 مشوروز از طرب مست و شب از می  
 به قول هر کس و ناکس مکن کار

چها کردی به باد آور خدا را  
 که دارد جامه ای با می کشد جام  
 به مخموری توالد داد جامی  
 چراغی می توالد کرد روشن  
 لبها شد خالی از سیم و زری چند  
 بر آن مسکین سرگردان کنی زور  
 دمی برباد هر بوی که دارد  
 کنی از خان و مان آواره او را  
 شکسته کامه بی چند و عصای  
 مکن تیزی ز تیغ من حذر کن  
 نکن کاری که نپسندند شاهان  
 که ظالم زنده و نامش به خاک است  
 که پیش از مرگ میرد تیره رایی  
 بنسای ظلم محکم نیست چندان<sup>۲</sup>  
 که روز داوری می آید از پی  
 جهان را این چنین بی کس مهندار

۱- دراصل :- رسم و جفا را .

۲- دراصل :- درد و مندان .

زیر دستی مکن با زیر دستان  
 من اینک آمدم فکری دگر کن  
 سر خود گیر و بگذار آنچه داری  
 دمار از زنگی بی دین بر آرم  
 بشویم زنگ ظلم از کشور تو  
 نیارد تاب تیغ من ز مانی  
 جهان گیری مرا می زید امروز  
 نمی آرد زمین تاب سها هم  
 چو بر خیزم زمین بر خیزد از جا  
 نماید آتش بی داد را تاب  
 ز هندستان فرو شویم سیاهی  
 ز ظلمت پاک سازم آن زمین را  
 به هندوئی سهارم بهتر از تو  
 که مالدی سر سر از رفتار او است  
 ز اقامتی به اقلیمی رسیدی

ز ره بیرون مرو هر دم چو مستان  
 غرور ملک و مال از سر بدر کن  
 اگر خواهی ز تیغم رسته کاری  
 چو صبح آن دم که تیغ کین بر آرم  
 کنم بحری ز خون لشکر تو  
 بشویم زنگ به جوش آمد جهانی  
 منم چون صبح صادق عالم افروز  
 فلک را نیست ره در بار گاهم  
 بیفتد باشکوهم کوه از پا  
 در آن کشور که بندم تیغ چون آب  
 به آب تیغ و توفیق الهی  
 دهم بر باد گرد گفتم و کین را  
 ستانم سر به سر آن کشور از تو  
 طلب فرمود آنکه قاصدی چست  
 به یک بی کز سر دعوی دویدی

گذشتی وقت کار از چرخ دَوّار  
چنان رفتی روان در هر پرو بوم  
به یک جستن ز جبهون در گذشتی  
ز بس چابک روی چون روز گارش  
هم عمرش دویدن آرزو بود  
چو باد از حدّ آب و گل گذشته  
بدو داد آن همایون نامه را شاه  
چو کردش سوی آن زنگی روانه  
چو صبحش جامه ای داد آسمان گون  
چو چرخ از مهر و رنگ زرش داد  
ز لطف و مردمی با او نه آن کرد  
چو قاصد شد ز لطف شاه دل شاد  
به چستی گوی برداز چرخ و انجم  
ز همراهی او الدیشه رنجور  
لُود یک دم به راحت دست و پای

ز گردون گرم روتر بود بسیار  
که شب در شام بودی روز در روم  
که همچون باد پایش تر نگشتی  
به یک رفتن ندیدی کسی دوبارش  
مگر عمری که می گویند او بود  
ز مهر و ماه صد منزل گذشته  
که از سیر و سلو کش بود آگاه  
نمودش لطف های بی کرانه  
پراز زر کرد دامانش چو گردون  
به جای باد مهره گوهرش داد  
که وصف او اگر خواهی توان کرد  
زمین بو سید و از جا جست چون باد  
نهان شد چون پری از چشم مردم  
صبای دیدم گردش لیکن از دور  
ز مانی بر زمین نشست جای

۱۳۴۰

۱۳۴۵

۱۳۵۰

# آگه شدن کیوان از مضمون نامه شمس

## و تند شدن از استماع آن

ز کرد راه بردش به در گاه	چو از وی زلکیان کشتند آگاه
به شاهنشاه آن کشور رسا ندند	از او آن نامه نامی ستا ندند
زمانی چند از او بر نامه آواز	چو شاه زنگ آگه گشت از آن راز <span style="float: right;">۱۳۵۵</span>
چو آتش شد دلش گرم و زبان تیز	از آن پیغام های آتش انگیز
بپیچید از غضب چون مار ضحاک	فکند آن نامه را از دست بر خاک
چو موی زلکیان پیچید از آن غم	شدش دل بهر ملک زنگ در هم
میان تندی و آشفته‌گی گفت	بر آن بیک پیام آور بر آشت

- ۱۳۶۰ که از من خسرو خاور چه دیده است  
 کدامین نقض پیمان آمد از من  
 چه گفتم کش صد وجه نکو بود  
 ز حکم-ش سر لپیچدم زمانی  
 نبودم عاجزو در منده چندان  
 نه کمتر بود از وی قدر و جاهم  
 مرا هست آنچه اورا هست و غم نیست  
 من آزرمی که می کردم از آن بود  
 اگر می پیچد او زان عهد گردن  
 تو آن ساعت که ره یابی به سویش  
 که بی موجب چرا آزردی از من
- ۱۳۶۵ که زین سان تیز تیغ کین کشیده است  
 به ملک او چه نقصان آمد از من  
 چه کردم کان خلاف رای او بود  
 سپاهش را ز من نامد زیالی  
 که من گریان نشینم خصم خندان  
 نمی مالد از سپاه او سپاهم  
 سپاه ارایش از انجم لیست کم لیست  
 که چندین عهد و پیمان در میان بود  
 گناه آن از او باشد نه از من  
 مژدس و از زبان من بگویش  
 چه بد کردم کزان بد بودی از من
- ۱۳۷۰

۱- در منده :- ظاهراً مخفف "درمانده" است.

۲- در اصل :- (و) ندارد.

۳- در اصل :- (لیست) ندارد.

مرا جز ظالم و بد خو نگفتی  
 شدی بامن بدان سان پیچ در پیچ  
 نیم در کار خود یک بارگی کند  
 ز خیل من فلک را صد غبار است  
 بداند هر که در رایش خطا نیست  
 یکی در عرصه شطرنج بنهنگر  
 چه گوشت آدمی پیش تو بسیار  
 سپاه من جهانی در جهان است  
 سپاه من بوقت کینه خواهی  
 چو ملک من به عالم مر به سر نیست  
 چو پستان سپاهم روز ناورد  
 مانند تاب آن چرخ برین را  
 اگر من لشکر انگیزم چو انجم  
 مرا جز تیغ بندی پشه ای نیست  
 تو در ملک من دعوی حرام است

۱۳۷۵

۳۸۰

۳۸۵

بسی بد گفتمی و لیکنو نگفتمی  
 که جای آشتی نگذاشتی هیچ  
 مرا هم تیغ تیز است و کمان تند  
 ز گنج من زمین در زیر بار است  
 که فیل ماکم از اسب شما نیست  
 که با اسب است فیل آخر برابر  
 بتمرس از زنگیان آدمی خوار  
 سپاهی سپاهم پیش از آن است  
 فرو کرد سپیدی و سپاهی  
 سواد اعظم این است و دگر نیست  
 بر انگیزند از روی زمین گود  
 شود خرد استخوان گاو زمین را  
 سپه گردد جهان بر چشم مردم  
 ز مهر و کین کس اندیشه ای نیست  
 چه حاجت داری و شاهد کدام است

به پروزی خود زان می کنی ناز  
 خداوندی که کرد اورنگ و بی رنگ  
 چو کرد از خود سفیدی و سیاهی  
 تماگر در سفیدی محترم کرد  
 سیاهی مظهر نور الهی است  
 سیاهی خال شد بر چهره حور  
 سیاهی در سفیدی دل کند شاد  
 گرم ایزد سیه رو کرد غم نیست  
 نمی بینی که به رویان هر بوم  
 چو آرا بند یک یک جای خود را  
 چو چشم خود سیه سازند تا چار  
 بری رو بند که دارند اعتباری  
 سفید از پای تا سر نور باشد  
 من از راه تو گر شیرین کنی جنگ  
 اگر باری کنی من نیز یارم  
 همانم خصم را تا سر بر آرد  
 چو قصد یک یک این پیغام بشنید  
 دلش زین غصه با غم هم نفس شد

که تنها پیش قاضی رفته ای باز  
 ترا خاور زمین داد و مرا رنگ  
 به هر کس داد چندین پاد شاهی  
 سیاهی را به نام من رقم کرد  
 ۱۳۹۰ که گویند آب حیوان در سیاهی است  
 نبا شد بی سیاهی دیده را نور  
 سفیدی در سیاهی کس بیناد  
 سیاهی از سفیدی هیچ کم نیست  
 ز حد باختر تا کشور روم  
 ۱۳۹۵ سیه سازند دست و پای خود را  
 کشند از سرمه منت های بسیار  
 به خط و خال می نازند باری  
 به شیرینی سیه مشهور باشد  
 بیچم رو اگر صلح است اگر جنگ  
 و گرنه نیز تیغ کین بر آرم  
 ۱۴۰۰ نیندازم مهر گر تیر بارد  
 بسی بر خویشتن چون نامه پیچید  
 وزان راهی که آمد باز پس شد

# آگه شدن شمس از تندی کیوان

## و ترتیب لشکر نمودن به جزای آن

ازان پیغام های کینه اندوز

یکی مد گشت خشم و کینه او

که آتش بود گوی پای تا سر

به قصد کشور زلیکی کمر بست

دو اسبه بهر لشکر کس فرستاد

که بودی پیششان کوهی به گاهی

زمین تنگ آمد و در خود فرو رفت

ز جامی رفت کوه و جای آن بود

چو آگه گشت شمس عالم افروز

۱۴۰ ز زلیکی تیره شد آینه او

چنان شد گرم کین آن سهر انور

بس آنگه در به روی عیش در بست

زری تا روم و ز چین تا به بغداد

به اندک وقت جمع آمد سپاهی

۱۴۱ ز بس لشکر که از شهروز کو<sup>له</sup> رفت

ازان دریا که از هر سو روان بود



ز چندان کرد با آن خیل البوه

چو جمع آورد لشکر شاه خاور

جهان را همچو صبح از ره بر آراست

بهر کس داد چندان زر که خواهی

چنان می ریخت زر بر خاک بی پاک

به سرداران لشکر تاج و زر داد

نه چندان اسب و زین هر سواران کرد

زمین همراه شد کوه تا کوه

گشاد اوّل در گنجینه زر

هم از زر کرد اسباب سپه راست

که شد در زیر بار از زر سپاهی

که خاک از ریزش او گشت زر پاک

به هر یک همچو کوه از زر کمر داد

که وصف او بدین چستی توان کرد

## صفت اسب

از آن اسبان که در وقت تک و دو	هزار آهو گرفتندی بر آهو
۱۴۲۰ به گاه بو به هر یک تند بادی	به کوهر همچو دیو آتش نژادی
همه پیولاد نعل و آهنین سم	در ابریشم نهان از گوش تادم
ز شاهین در دویدن رفته بیرون	رسیده شیپ <sup>۱</sup> هریک به گردون
یکی کز جمله واپس بود جایش	نبود از کشوری کمتر بهایش
هوا را سرمه از گرد سم او	صبا را دست کوتاه از دم او
۱۴۲۵ چو اقام جوانی تند و خوش رو	بسی شیرین تر از شب‌دیز خسرو

۱- در نسخه اصل :- شیپ.

۲- شب‌دیز :- شیرنگ ، اسب خسرو پرویز که وی علاقه فراوانی بدان داشت و به مناسبت سیاهی رنگ به آن شب‌دیز می گفتند.

اگر دیدی چنان اسی روان بخش

چو خود می رات و می دید آن روانی

سری بر بسته و کوشی کشیده

دو چشمش سرمه را خاک قدم کرد

سر او گشته با گردون برابر

دم او باد را بر خویش بسته

چنان خوش رفته در شب های دیجور

روان چون باد بل کز باد هم پیش

ز وصف او زبان خلق بسته

در افتادی روانی رستم از رخس

هرق می کرد آب زندگانی

ثنای خود به گوش خود شنیده

دو کوشش تیر ناوک را قلم کرد

کشیده چرخ اطلس را جل از سر

سم او کاسه گردون شکسته

که باد صبح حران مانده از دور

ز جای دست ، پایش ده قدم پیش

مگر من گویم آن هم بسته بسته

## صفت شتر

۱۴۳۵	بهر اسبی چنین یک زین زر بود	شتر صد بار از این ها بیشتر بود
	همه عالی شکوه و کوه پیکر	زمین و آسمان از پای تا سر
	دو کوهان هریکی را همچو کوهی	وزیشان در دل مردم شکوهی
	یکی زیشان به وقت لقل و تحویل	به آسانی کشیدی بار صد پیل
	جهان گردی صبوری بود باری	ز گلزار جهان قانع به خاری
۱۴۴۰	به وصفش چون توان در بیان سفت	شتر دیدی ندیدی چون توان گفت
	در آرد کوهی از بالا به پستی	بیندازد فلک را گاه مستی
	چو چنبر گردد از مستی بر او	نهند بشد ز چرخ و چنبر او
	زمین در دست و پای اوزبولی	ستولی چند زیر بی ستولی
	ز شرم آن سرو کردن از این پس	شتر کردن لگوید کوه را کس
۱۴۴۵	چو آب آهسته چون آتش شتابان	سپهرش خوانده کشتی پیاکان

شکوهش کوه را بنشاند از پا  
 چه بشته پیش او چه پیل زوری  
 سپهر سبز پیش او گیاهی است  
 ز دیگر جنس های خسروانه  
 صلاح جنگ پیش از حدّ تحریر  
 چو زین سان کرد ترتیب سپاهی  
 به وقتی کز سعادت بود با بهر  
 سپاهی هر هش کز چشم انجم  
 سپاهی جمله با شمشیر و تر کش  
 ز انجم تا فلک بگشاده دیده  
 هزبرانی که وقت سرفرازی  
 لما ید بحروبر در چشم ایشان  
 ز جا برکرد و برهم زد زمین را  
 چو شد تا ملک ز نگش راه نزدیک

به دلان پیل را بردارد از جا  
 ز مسکینی رود دنبال موری  
 براو کوهی و پنداری که گاهی است  
 به هر کس کرد یک دریا روانه  
 ۱۴۵۰ ز شمشیر و کمان و خنجر و تیر  
 برون زد خیمه و خر گاه شاهی  
 برون رفت آن مه فرخنده از شهر  
 زمین می شد ز گردان سپه گم  
 چو کوه آهن و دریای آتش  
 ۱۴۵۵ بدان سان لشکری هرگز ندیده  
 کند از بر دلی با شیر بازی  
 ز آتش رو تا بد خشم ایشان  
 چنان شاهی سپاهی این چنین را  
 به پیش آمد زهی تاریک و تاریک

## صفت گرمای خون خوار و سختی راه زنگبار

در آن ره باد دعا جز باد و هم لنگ	رهی چون کوه ناموار بر سنگ	۱۴۶۴
رهی چون موی زلکی پیچ در پیچ	رهی در وی ز آسانی اثر هیچ	
زمین و آسمان پست و بلندش	نورسته ماه و ماهی از کزندش	
فلک جز نیمه ای زان ره ندیده	در او کس نور سپرومه ندیده	
هوای ساکن و ریگ روان بود	در او چیزی که قوت کاروان بود	
روان دریای آتش گفتی آن را	کسی چون دید آن ریگ روان را	۱۴۶۵

۱- دراصل :- (باد بلند) بطور قیاسی تصحیح شده.

۲- در متن خطی (رهی دوری) ضبط شده - لیکن کلمه انتخاب شده

مناسب تر بنظری رسد.

در او آتش ز گرمی آب کشته	رهی دم گیر و آتش باب کشته
سخن کوتاه تنوری پر ز آتش	زمینی سوز ناک و تنگ و ناخوش
شده چون کاسه ای هریک پر از آب	سم اسبان ز نعل خود در آن باب
سیاه از تاب گرما مرد مانش	گذشتی گرمی از سر آسمانش
۱۴۷۰ فلک را نیز دل بر خاک می سوخت	زمین آنجا ز گرمی پاک می سوخت
عرق بود آنکه می دیدی نه کوکب	عرق می کرد چرخ آنجا همه شب
مکان در چرخ اول داشت آن روز	تو گوی آفتاب عالم افروز
هوا چون باد از آن منزل گریزان	بهار آنجا ز گرمی برگ ریزان
روان آتش به جای آب در جو	ز ده با آتش آنجا باد بهلو
۱۴۷۵ هوا را از حرارت تب گرفته	ز گرمی روز رنگ شب گرفته
شده مزوج باهم آتش و باد	هوا آتش فشانی کرده بنیاد
که ماهی در میان آب می سوخت	چنان روی زمین زین تاب می سوخت
وزان راه آن چنان خیلی به در برد	چو شمس آن راه بی پایان به سر برد

# بیان محکمی آه‌نشین دژ

که مثل آن ندیده دیده هرگز

۱۴۸۰	پدید آمد حصاری محکم از دور	رهی پیچیده چون سوراخ زلبور
	حصاری نه مستون از چرخ بر تر	فکنده پی ستونی در پس در
	بسی بر تر ز گردون پایۀ او	نشسته آسمان در سایه او
	زبان کوتاه از او چرخ برین را	ندیده ساکنان او زمین را
	بهریک برج او خاص از پی جنگ	نهاده همچو کوه قاف صد سنگ



- همه شب گرچه ماند پایش از راه  
چراغ از برج او روشن کند ماه ۱۴۸۵
- شده در راه بام او زحل پیر  
رسیده تا به خاک انداز او تیر
- زمین با این همه تمکین و مقدار  
به زیر بارو و برجش گران بار
- ز برجش چرخ آونگان سبوی  
محیط از خند قش پز کرده جوی
- فلک هرگز که رو کردی به سویش  
سنان افتادی و دیدی به رویش
- هوس تا سوی بام او کند راه  
بود نه نرد بان چرخ کو تاه ۱۴۹۰
- چو چرخ آسوده از هر انقلابی  
ز آب خند قش گردون حسابی
- در او آماده چندان تیغ و جوشن  
که گوی بود مطلق کان آهن
- ز تسخیرش سلاطین مانده عاجز  
سپهرش نام کمرده آهنین دز

# صفت تشکل ناهموار

## البرز خون خوار

وزان مگ سیر تان آدمی خوار	در او البرز نامی بود سالار
۱۴۹۵ ازین دیوی مرکب از سیاهی	به ظلمش داده دیو و دد گواهی
دل مردم ز چشم او هراسان	رخش در زیر بینی گشته پنهان
دهانش چون بخار انگیز غاری	لہان در کنج هر دندان ساری
به دندانش یکی پالوده و سنگ	شده بوی دهانش نیم فرسنگ
دولب هریک به عکس از یکدگر دور	محلّ هول دشت چون لب گور
۱۵۰۰ سیاه و زرد و ناهموار دندان	چو در هم رفته شطرنج لوندان
بروت از باد نخوت رفته در تاب	ز بینی تا لبش یک تیر پر تاب
چه بینی داشت یک برج از حصاری	چو تابوتی نهاده بر مزاری
سری چون دیگ لیک افتاده از بار	چو پشت دیگ روسی تیره و تار

کشدی چند یک منزل به زورش	لیارستن ز جا بردن ستورش
۱۵-۵ ز داء الفیل هر ساقی ستونی	چو قیلش تیره بیرون و درونی
دلی در بر بسی سنگین تر از کوه	به تن چون کوه لیکن کوه اندوه
درخت آبنوس از پا افتاده	ز قدش سایه ای هر جا افتاده
زگور کهنه دروی استخوان بیش	دهان او و دندان های جهنم بیش
روان هر سو چو آب دیرم چون موم	به فرمالش تمام آن کشور و بوم
۱۵۱۰ نمی پیچید از حکمش کسی سر	اگر سومی نکند از تن به خنجر
مزاج دهر را نوعی دگر یافت	چو از شمس و سپاه او خبر یافت
همه عالم به چشم خود سیه دید	ز هر سو تا فلک گرد سیه دید
به آن شهرو ولایت رو نهاده	ز هر سو دید سیلی سر گشاده
چو صد دریا ولی دریای آتش	به هر جانب سپاهی تند و سرکش
۱۵۱۵ روان از هر طرف صد کوه آهن	ز تیر و نیزه و شمشیر و جوشن

۱- داء الفیل :- عارضه حجیم و بزرگ شدن برخی از اعضاء بواسطه رشد و نمو بیش از حد سلول های نسج زیر پوستی - این عارضه اگر در پاها ایجاد شود، پاها به شکل ستونی می گردد.

ز هر جانب بلای در رسیده	چو دید از هر طرف لشکر رسیده
کشید از هر طرف سنگ از پی جنگ	حصار خویش را در بست چون سنگ
نماند از لشکری بیرون سواری	گر و هی جمع کرد از هر کناری
ز تیر و تیغ با روی دگر ساخت	ز آهن تیر دشمن را سپر ساخت
هر آمد خود چو اهراب بر سر کوه	چو شد هر برج چون کوه به انبوه
ز بهر طبل جنگ آتش فروزان	دلش بر ملک و مال خویش سوزان
گرفته در میان آن قلعه را تنگ	وزان سو لشکر شمس از پی جنگ

۱۵۲۰

# پیام فرستادن شمس عالی مقدار

به البرز پد کردار

طلب فرمود دانای مسخنور

ز هر قومی سخن نوعی شنیده

۱۵۲۵ توانای به صد هاجز فرستاد

چو شام الله فزا، چون صبح خون ریز

به نادانی مرو در خون ایشان

مکن قصد سر صد خوار و خسته

که سنگ آری و با کردون کنی جنگ

۱۵۳۰ نیندیشد ز سنگ انداز مردم

نخست از راه دانش شاه خاور

زبان دانی بهر کشور رسیده

به نزد حاکم آن دز فرستاد

پیامی چند گفتش و حشت الگیز

که ای سر حلقهٔ جمعی پریشان

که دیدی در برون مهر بسته

زنی صد بار سر هر لحظه بر سنگ

فلک و الکه به خیلی همچو انجم

زمین چون در رخ گردون کشد تیغ  
 بر آمد آفتاب از سایه بگریز  
 به بام آسان بر آید مه ز دیوار  
 اگر در بندی از روزن در آید  
 چه دریا زیر پای او چه ساحل  
 گرفتن قلعه ای زین سان چه کار است  
 درون آیم اگر خون بارد از سنگ  
 شنید از خشم درهم رفت چون تیغ  
 به تیر و تیغ گفت اکثر جوابش  
 که زو یک مملکت پر خون شد آخر  
 بیک رو شمس پیش از حد بر آشت  
 دل از اندیشه بی خود دیده بی خواب

ز تیغ کوه آسان بگذرد تیغ  
 بین شمشیر من وانگه پرهیز  
 چه بندی در به روی من فلک وار  
 چو خورشید از افق روشن بر آید  
 چو بارد ابر وزان گردد زمین گل  
 مرا خود مملکت گیری شعار است  
 تو بیرون آی اگر نه من به یک جنگ  
 چو البرر آن همه پیغام چون تیغ  
 به دل نگرفت چندان در حسابش  
 چنان از حد خود بیرون شد آخر  
 چو پیش از حد قدر خود سخن گفت  
 ز گرمی بود شب تا روز در تاب

۱۵۳۵

۱۵۴۰

# محاربه سپاه شمس به سنان

## وگرز با قلعه البرز

به خدمت کوه دامن بر کمر زد

ز خون شب شفق پر کرد دامان

کرفت از ماه تا ماهی به یک دم ۱۵۴

سیاهی شد به یکبار از جهان کم

که شب زد بر میان دامان و بگریخت

شب مسکین فرو شد در سیاهی

نهاده تاجی از یاقوت بر سر

چو چرخش زیر ران خفگی سبک خیز ۱۵۵

سپه را داد رایش رخصت جنگ

شد از بس گرد گردوی دگر راست

چو تیغ صبح عالم گیر سر زد

دگر شد روز و عالم یافت سامان

دبی زد صبح صادق فارغ از غم

بر آمد آفتاب و زد بر انجم

چنان خیل نجوم از هم فرو ریخت

جهان شد روشن از سه تا به ماهی

برون آمد ز خرگه شاء خاور

به کف تیغی چو تیغ دهر خون ریز

بی تسخیر آن کوه گران سنگ

زمین کان فتنه دید از جای بر خامت

به سوی آن حصار از هر گروهی  
 ستاده هر طرف شاهی پیاده  
 ز هر سو گشته یک دریای لشکر  
 زده در برج و بارو چنگ چون شیر  
 چنان می زد مهابی تیشه بر سنگ  
 ز زخم تیشه آن قوم گستاخ  
 وزان سو زلگیان تیره منظر  
 همه رو سخت و سنگین دل که جنگ  
 یکا یک از رعیت تاب سردار  
 ز چندان سنگ کز بالا در آمد  
 چنان افکنده شد سنگ از حوالی  
 چنان شد تیر پی در پی هوا گیر  
 چنان شد تیر از هر سو روانه  
 ز سنگ انداز استادان دانا  
 ز جست و خیز سنگ انداز دارو  
 شده صد پاره هر خشتی ز پاره  
 ز بس سر کوب گشته بر جهانست

ز جای خویشتن جنید کوهی  
 بهر برجی مهابی رو نهاده  
 محیط آن حصار از پای تا سر  
 نه سهم تیر و نه پروای شمشیر  
 که می رفت آن مدافرسنگ فرسنگ  
 شد آن روینه در سوراخ سوراخ  
 ستاده همچو کوهی در برابر  
 همه چون کوه دامن کرده بر سنگ  
 به جان از بهر جان خویش در کار  
 زمین بر قلعه چون کوه در آمد  
 که خندق پر شد آخر قلعه خالی  
 که شد پوشیده بام قلعه از تیر  
 که تیر چرخ گم شد در سیاه  
 نشسته برج و بارو رفت از جا  
 تب لوز آشکارا کرده بارو  
 برو افتاده بارو پاره پاره  
 سران را رفته زور از پا سر از دست



۱۵۷۰	چو مردان کوششی کردند با کوه	چنین تا نیم روزان خلق انبوه
	چو کوه از سنگ رو واپس نکردند	به سنگ از جنگ یکدم پس نکردند
	به تیر از دیده زلکی سیاهی	بر آور دند به وقت کینه خواهی
	شد آخر دل ز جای واز جهان سیر	چو اهل قلعه را از بیم شه شیر
	که می دیدند ظاهر مرگ خود را	در افکندند ساز و برگ خود را
۱۵۷۵	به پای خویش استقبال مردن	همی کردند پیش از جان سپردن
	نه زوری مانده در بازوی ایشان	نه در فریاد و زاری روی ایشان
	نه یک کس برده بیرون نیم جانی	نه کس را مانده یارای فغانی
	خیال زندگی از سر نهاده	همه سر پیش یک دیگر نهاده
	سپاهی مانده چون سردار بی سر	نه سر مانده نه سردار و نه افسر
۱۵۸۰	در آمد لشکر شمس از در و بام	چو دندان کند میر قلعه از کام
	ز هر سوراخ سر زد پهلوانی	ز هر سوی درون آمد جوانی
	صدی دیگر درون رفتی ز دیوار	ز در تا در شدی یک کس به دشوار

ز بس مردم که در دیوار زد چنگ	چو صورت خاله ای شد روی آن سنگ
۱۵۱۵ یکی می بود الفس دیگری سر	یکی دیوار می کند و یکی در
یکی در زخم تیر و نیزه می مرد	یکی زن دیگری لرزند می برد
به یک دم زان چنان محکم حصاری	به جا نگذاشتند الا غصباری
درش کند آن قدر آن قوم بی باک	که هر خون شد محیط مرکز خاک
میان خون چو کشتی خاله گشته	عمارت یک به یک ویرانه گشته
ز لحد جنس گشته خاله خالی	به طاق افتاده ایوان های عالی
۱۵۱۶ میان بام و در نو گشته پیوند	شده یک باره در ها فارغ از بند
ز سستی رفته از جا پای خاله	نهاده طاق سر بر آستانه
به بینی داشته دیوار که گل	شده در را دو نیم از بیم آن دل
لب بامش که در سر داشت بادی	به صد خواری زمین را بوسه دادی
زمین نیز از جفای چرخ خود کام	لشسته همچو کردی بر لب بام
۱۵۱۷ عمارت ها چنین ویران مردم	شده یک یک میان خاک و خون کم
به صد محنت یکی زان روسیا هان	به زنگ افکند خود را داد خواهان

به شاه زنگ شد برداشت فریاد  
 تو در خوابی و دشمن در کمین است  
 شده مردم همه ویران تو معمور  
 بدار از ساز عشرت چنگ خود باز  
 میان بر بند و دامن بر میان زن  
 چو با شیران قتادت عاقبت کار  
 چو از شام غم امید امان نیست  
 تو غافل بودی و مشکل همان بود  
 رسید از هر طرف سیلی ز حدّ پیش  
 کنون یکدم مباش از کار غافل  
 در آمد پادشاهی در دیارت  
 شهی برتر ز گردون قدر و جاهش  
 به دستش تیغ خون ریز و ستان هم  
 بگسود عالمی را یک سواره  
 دوان از پیش صد چون آفتابش  
 به الدک حمله ای آن قوم چالاک  
 وزان مردم که از حدّ بود بیرون

که می خواهیم داد از دست بیداد  
 طریق و رسم بیداران نه این است  
 بود این از طریق مردمی دور  
 مخالف اینک آمد راست کن ساز  
 جهان آتش گرفت آبی بدان زن  
 بیفکن جام می، شمشیر بردار  
 مکن خواب صبحی وقت آن نیست  
 عدو تند است، چون غافل توان بود  
 بپاید پیش از آن خوردن غم خویش  
 چو کار از دست رفت آن دم چه حاصل  
 که خواهد بردن از دست اختیارت  
 رسیده تا فلک گرد سپاهش  
 زمین مأمور امرش آسمان هم  
 ندارد تاب تیغ او مستاره  
 سپاهی همچو انجم در رکابش  
 نمالد از آهنین در جز کفی خاک  
 دو کس مشکل که باشد زنده اکنون

۱۶۰۰

۱۶۰۵

۱۶۱۰

نهان زیشان بدین کشور روان کرد  
 تو فکر این دگرها کن که آن رفت  
 غم خود خور که می خوردن حرام است  
 که دشمن صد بشارت زد تو در خواب  
 بر آمد چون چراغی دودش از سر  
 چو انگشت آتشی افتاد در وی  
 بهم بر کرد یک یک مشکل خویش  
 که چون پیدا کند باد سر آن  
 جهان داری نمی رفت از دماغش  
 به فکر شمس جان می کند تا روز  
 که بگشاید دری از روی یاری  
 نیندازد مهر چون او کشد تیغ  
 ز جامی جست و با خود جنگ می کرد  
 ز سر گردن کشی می کرد آغاز  
 به یک صورت دلش تسکین نمی یافت

مرا از چشم ایشان حق نهان کرد  
 کنون آن ملک و آن خلق از میان رفت ۱۴۱۵  
 چنین وقتی که وقت ننگ و نام است  
 چه دشمن کامی به زین به هر باب  
 چو بشنید این سخن ها آن بد اختر  
 چو از آن گفتن و میدان باوی  
 به کنجی رفت سوزان بادل ریش ۱۴۲۰  
 به کار مشکل خود ماند حیران  
 ز حد می رفت اگر چه سوز داغش  
 همه شب در میان گریه و سوز  
 گهی می کرد فکر بود باری  
 به روی شمس ناید تند چون میغ ۱۴۲۵  
 دگر چون فکر نام و ننگ می کرد  
 به سومی رفت چون دیگ از غضب باز  
 عنان از قید مهروکین نمی تافت

# مشورت کردن کیوان در کار شمس نیک اندیش

## بارکان دولت خویش

بد و نیک جهان بسیار دیده	چنین گوید حکیمی کار دیده
نیارد حایل آن گشت کوهی	که چون دولت کند پشت از گروهی
۱۴۳۰ شاید دفع آن کردن به لشکر	چو بخت بد نهد در کشوری سر
چه کار آید کسی را زور بازو	چو از قومی بگرداند فلک رو
کند تدبیر لیکن بد بر آید	کسی را از فلک بد بر سر آید
شنیدم خصم تدبیر است تقدیر	ز تقدیر است کوتاه دست تدبیر
۱۴۳۵ به ناگامی توان عمری به سر برد	بدین تقدیر اگر صاف است اگر دُرد
باید ساخت با خوی زمانه	اگر نیک است اگر بد در میان

شه هند آن که کیوان بود لامش

همه خوبان هندی برده او

به رفعت بار گاهش چرخ بستم

چو گشت از کار شمس آخر خبردار

سبک بیدار گشت از خواب مستی

بزرگان همه را خواند و بنشاند

ز کار شمس از ایشان هیچ ننهفت

که یاران دشمن اینک بر در آمد

جهان بر خار گشت از چشم اغیار

چو دشمن بر کشد تیغ از پی جنگ

نصیب من اگر هست و اگر نیست

فلک گر خود به خواری خواهد دم گشت

اگر صد تیر بارد بر تن من

گرفتم هر زه خونی خورده باشم

دلیران دل ز مردم بر نگیرند

ز روی قدر صد کیوان غلامش

همه هندوستان پرورده او

به بسیاری مهابش بیش از انجم

روان شد پایش از جا دستش از کار

نهاد از سر خیال می پرستی

تمام آن قصه با ایشان فرو خواند

سینه می شد ز تاب خشم و می گفت

درین گلزار خاری در بر آمد

نشاید کرد هر گز تکیه بر خار

ز بولی نام داران را بود ننگ

باید دست و پای زد دوا چیست

بمیرم به که بر دشمن کنم پشت

بکوشم تا بود جان در تن من

به نام و ننگ باری مرده باشم

که که زاینده مردان گاه میرند

شمارا سال ها چون دایه دل سوز  
 به هریک بودم الحق راست چون تیر  
 شما بودیت دایم مرد کارم  
 من از راه وفا و مهربانی  
 به فرزندان شان دلبند گفته  
 به کس گر خدمتی فرمودم آسان  
 در گنجینه زر چون کشادم  
 یکا یک را بر از زر کرده دامن<sup>ته</sup>  
 نگشت آزرده کس روزی ز تیغ  
 کسی را نی بدی تا کس نگفتم  
 به یک یک کردم آن احسان بها  
 به فرزند آن قدر احسان نکردی  
 به خاص و عام کردم لطف و العام

چرا بودم مگر از بهر امروز  
 نکردم راستی را هیچ تقصیر  
 به جان در کارها بودیت یارم  
 شمارا خوانده دایم یار جانی  
 برادر خوانده و فرزند گفته  
 مروت کردم و لطف از بی آن  
 به یک خدمت هزاران مزد دادم  
 به پای خود فرستادم غلامان  
 نبود از هیچ کس چیزی دریغ  
 و گر دادم بدی با کس نگفتم  
 که گر خود زنده گشتی حاتم طی  
 برادر با برادر آن نکردی  
 به این یک جامه بخشیدم به آن جام

۱۶۵۵

۱۶۶۰

۱- ۲- ظاهراً (بودید) است که دراصل (بودیت) می باشد.

۳- دراصل به (کرد امان).

۱۶۶۵ شما اکنون که دارید اختیاری

چه گر تدبیر دور اند ز تدبیر

بزرگان چون شنیدند از وی آنها

بزرگان یک به یک رفتند با هم

به صد پیچیدگی بعد از زمانی

۱۶۷۰ که یارب تاز سر این کهن دیر

زمین چون لقطه ها کن لیک در کار

کواکب گاه خوش حال و کهنی نه

ترا کردون گردان باد تابع

ز ملک و مال مستغنی سباحت

۱۶۷۵ بهر ره کز پی کامی بسی گام

ز بخت نیک همراه ره نمولی

مدار از خصم چندین بار بردل

مده خود را به غم چون مبتلای

بگو یه آنچه باید گفت باری

بباید کرد هم جهدی چو تدبیر

سرافکندند چون لوکس زبان ها

بسی چون غنچه پیچیدند برهم

بر آوردند چون سوسن زبانی

کهنی باشد سکون روزی کهنی سیر

بسی بر کرد او گردان چو پرگار

وزان حالت یکی را آکهنی نه

مبادا کوکب بخت تو راجع

ز مهر و ماه برتر بارگاهت

در آن ره بار بادت چرخ خود کام

به کام خویشتن سرو سکونی

یکن یکباره بر خود کار مشکل

هنوز امروز پیش آمد بسای

۱- ظاهراً (دارید) که دراصل (داریت) همانند (بودیت) چهره قدیمی این

دو فعل را نشان می دهد.

۲- دراصل :- (زمان ها).



- تو چون کوهی زمین افکنده در با  
 اگر دشمن چو سیلی آید البوه  
 به تمکین است کوه آری ازین است  
 به تمکین بر سر آید آخر از مهیخ  
 گر این تمکین نبودى در نهادش  
 درختی را که بر اصل است بنهاد  
 وگر نبود بنای استوارش  
 تونیز از خصم آن دم بر سر آي  
 ز ما خود آنچه رسم چا کران است  
 تو فکری کن که دولت یار باشد  
 ز ما آن کس که دارد اعتباری  
 تو دالی سر کشی افکنده را  
 تو باید باشی از ما خود چه آید  
 ز ما ناید خلاف و رسم و رایت  
 کرت با خصم آهنگ نبرد است
- به هر بادی نشاید رفتن از جا  
 کجا از سیل روگردان شود کوه  
 که سردار همه روی زمین است  
 به تمکین در رخ گردون کشد تیغ  
 پردی یک دم از جا تند بادش  
 نبا شد پاک اگر طوفان کند باد  
 ز جا آسان کند باد بهارش  
 که چون کوه از ره تمکین در آي  
 شود ظاهر سخن بیرون از آن است  
 وگر نه همچو ما بسیار باشد  
 نمی تابد سر از حکم تو باری  
 خداوندی تو دانی بندگی را  
 ترا داریم ، داریم آنچه باید  
 به صد دل جان بیاویم از برایت  
 ز ما سر باز و اول آنکه مرد است

۱۶۹۵

سر ما شاید ار بر چرخ ساید

چه زین بهتر که از چون ما غلامان

ولی اول چنان کن فکر این کار

شاید کار خصم آسان گرفتن

به قوت مرد پیچد خصم را چنگ

به دالش خاک آزمی توان کرد

۱۷۰۰

چو در کاری نهد با مرد هشیار

ترا هر چند بخت آموز کار است

حکیم آن دم سخن آسان بیان کرد

سخن در وقت تیری بر نشانه است

نه هر گفت و شنیدی هست یکسان

۱۷۰۵

حکیمی کو سخن پاک و گزین گفت

سخن بهر شنیدن شد بردمند

چه گفته آنچه می باید کم و بیش

که از ما خدمتی آید که باید

بر آید شاه را کاری به سامان

که در آخر ندامت ناورد بار

که آسان نیست ترک جان گرفتن

به آهن می توان کوفید با سنگ

به لشکر دافع لشکر می توان کرد

به دست آرد نخست اسباب آن کار

سخن نتوان نهفتن روز کار است

که گفتن سود و ناگفتن زیان کرد

چه گوید خواستم کردن بهانه است

شنیدن مشکل است و گفتن آسان

شنیدن بهتر از گفتن چنین گفت

ز ما گفتن ، شنیدن از خداوند

سر میکنند پیش از گفته خویش

## در صفت سخن

سخن لعلی به غایت ارجمند است

نه تلخ است الحق از دانی تو آن را

خرد گر تلخ کردی اعتبارش

سخن زان که، گهی دور از فروغ است

لکو نبود چه گر شاعر لکو گفت

به تلخی جان سپردن هر زمانی

به باطل کی دهد حق را خرد مند

سخن چون میوه ها بس آب دار است

برش تلخ است لیکن سود مند است

چو گفتی راست تلخ آمد کسان را

کسی شیرین نگفتی هیچ بارش

که تلخش راست شیرینش دروغ است

که گویندش دروغ است آنچه او گفت

به از گفتن به باطل داستانی

قلم نتوان ترا شید از نی قند

اگر تلخ است اگر شیرین به کار است

۱۷۱۰

۱۷۱۵

سخن ما را به کوی مردمی تاخت	سخن ما را بدین سان آدمی ساخت
سخن باید به رنگ و بو بماند	که ما روزی نمائیم او بماند
کسی را کز سخن نبود رضای	نگیرند اصل دل از وی حیای
تو خود مشکل که مانی در زمانه	چه ماند چون سخن رفت از میانه
کسی کز وی نماند گفت و گوی	مبادا در جهان خود همچو اوی
سخن فرزند جان است ای برادر	ازین معنی بود با جان برابر
سخن تا چند گویم هیچ در هیچ	سخن باقی است باقی هیچ در هیچ
ببین باری که چون مسعود خواری	که در دنیا و دین ناید به کاری
سخن در آخرش جای رساند	که بعد از مرگ عمری زنده ماند

# برون آمدن کیوان از شهر به عزم جنگ با صد خشم و قهر

۱۷۲۵	فروزان شد همه کوه و بیابان	دگر روز آن زمان کز مهر تابان
	شده خورشید را نزدیک با اوج	ز قاب افتاده در روی هوا موج
	هوا را بر زمین با گرم گشته	زمین چون آب از آتش نرم گشته
	فتاده خوشه خشک و خوشه چین تر	به خوشه میل کرده مهر انور
	به کار خویشتن پیر و جوان گرم	فکنده تیر برگشته کمان نرم
۱۷۲۶	عرق ریزان برون آمد ز ایوان	چو ابری سخت و تند و تیره کیوان
	به خاکستر رسیده گرد بادی	ز دین و داد فارغ دیو زادی
	که عاج و آبنوس اولی است باهم	به تخت عاج بر شد دل پر از غم
	صلای خاص و بار عام دزد داد	منادی رفت هر کس را خبر داد
	چو گردونی پُرا نجم شد سر ایش	ز بس لشکر که گرد آمد بر ایش

ز هر سو کف زنان چون تند سیلی ۱۷۳۵  
 ز هر سو هر دم البومی رسیده  
 نهاده دست ها بر سینۀ خویش  
 یکی از پیش و صد از پس افتاده  
 چو پُر مردم شد از در تابه ایوان  
 گشاد اوّل در گنج زر از بند ۱۷۴۰  
 به زر از جا رود گر لشکری راست  
 به تیغ و نیزه زیر بار شان کرد  
 ز هر سرمایه ای تا دست می داد  
 چو لشکر پر شد و گنجینه خالی  
 به وقتی که نحوست صد اثر داشت ۱۷۴۵  
 زحل در جنگ خر چنگ او افتاده  
 شده بهرام با کیوان هم آغوش  
 غریب افتاده شمس از خانه خود

- |   |                               |
|---|-------------------------------|
| ز ده تیر از ترازو سنگ بر دل                 | ز کژدم گشته کار زهره مشکل     |
| نه آن یک را به خاطر در نشاطی                | نه در طبع این یکی را انبساطی  |
| به قوس آورده از عقرب عمارتی                 | قمر با شمس در تربیع کاری      |
| که باشد کار هندو جمله وازون <sup>۱۷۵۵</sup> | به هزم جنگ لشکر بُرد بیرون    |
| چو دودی کز دری بیرون کند سر                 | شد از دروازه بیرون بس مکدر    |
| که گشتی نه فلک در کرد شان گم                | وزان سو شمس با خیلی چو انجم   |
| به دشتی نه سرش پیدا نه پایان                | چو شد نزدیک با آن تیره رایان  |
| چو کومی زد بهر سو بار گاهی                  | فرود آورد چون دریا سپاهی      |
| پدید آورد هم دریا و هم کوه                  | در آن صحرا از آن خیل به انبوه |
| قرب یک دو فرسخ بود بهتر                     | مسافت در میان آن دو لشکر      |
| ز حرب آن شب سپاهی ماند معذور                | چو شب نزدیک بود و ره بسی دور  |
| شب آمد در زمین روزی امان خواست              | ز زنگی لشکری شمس جوان خواست   |

- 
- ۱- چهار قسمت کردن ، چهار گوشه کردن ، تربیع اوّل ماه در شب هفتم و تربیع دوم در شب بیست و یکم ماه قمری صورت می گیرد.
  - ۲- هودج مانندی که بر پشت اسب و استر بندند و سوار کنند ، کجاوه ، محمل
  - ۳- وازون ، وازون ، وازون ، وازون گون.

دو لشکر همچو آب و آتش از غم

کهی او ازدها برهم کشیده

نشسته شمس با شمشیر و جوشن

شبش از پرده دل کرده سایه

ز دیگر سوی کیوان آن سیه بخت ۱۷۶۵

به تخت آبتوس افکنده رختی

سپاهش بادی چون کوه از آلوده

به چشم از دور لشکر می شمردند

یکی صد حیف می خورد از جوانی

یکی می گفت چون شمع از سر سوز ۱۷۷۰

چو شمع از پای تا سر سوز بودند

للهاده چشم ها بر آتش هم

کهی شمشیر و گه خنجر کشیده

چو شمع در دل شب کرده روشن

به گردش گشته گردون چون طلایه

چه می گویم شهی با تاج و با تخت

اشسته همچو زاغی بر درختی

فتاده بر زمین چون ساه کوه

ز شب تا روز اختر می شمردند

یکی می زد دریغ از زندگانی

که تا فردا اگر شب می شود روز

همه شب در خیال روز بودند



## محرابه لشکر شمس و سپاه کیوان

ز رنگ آمد برون آینه سهر	چو گردون شام افشاند از ره چهر
سپاه شام را زیر و زیر کرد	چو صبح از سر لوای فتح بر کرد
متالد از شب به زخم تیغ چون آب	جهانی را چو چشم فتد در خواب
۱۷۷۵ شفیق اینک نشان خون ایشان	بکشت از خیل شب جمعی پریشان
بر آمد نور و تاریکی فرو رفت	جهان را زلف شام از پیش رو رفت
چو کوه البوه و چون دریا خروشان	سپاه از هر دو جانب گشت جوشان
مقابل گشته باهم چون شب و روز	به تیغ جان ستان و تیر دل دوز
یکی بیکان به سوهان تیز کرده	یکی از لیزه دست آویز کرده
۱۷۸۰ نهاده چرخ از الجم بنیه در گوش	ز بالگ کوس گردون گشته بهوش
فلک را کور کرده کوه را کر	غریب کوه نای و گرد لشکر

قدح در دست کمان درد گشته  
 ز خون آلوده گرد آنجا پیاپی  
 غبار افکنده در روی هوا جوش  
 ۱۷۸۵ ز لعل تو سنان باد رفتار  
 سپهر را چون نشسته گرد بر رو  
 ز بس کرد، آدمی خود رالمی یافت  
 پدر فرزند را بدرود می کرد  
 کسی کز برگ گل بردی تنش تاب  
 ۱۷۹۰ سر شک از دیده نمناک می ریخت  
 ز سهم آنجا فکنده چنگ خود شهر  
 ز یک سو شمس با فتح و ظفر یار  
 چو نخلی کز مر آب روان رست  
 سمندی همچو ابر نوبهاران  
 ۱۷۹۵ جهان گردی ز آتش تیز با تر  
 بی ماندن ز گام ره نوردش  
 لدیده مرکب و راکب چنین کس  
 لگر کز لعب های چرخ بر فن

زمین در پای پیلان فرد گشته  
 شده ابری و خون بارید از وی  
 گرفته گرد عالم را در آغوش  
 زمین بر آسمان افکنده دستار  
 کمان از خشم بر چین کرده ابرو  
 هوا چندان که جنبه جالمی یافت  
 برادر آه درد آلود می کرد  
 ز بس پای کشیدی دامن از آب  
 به حسرت در گریبان خاک می ریخت  
 نهنگان را ز چنگ افتاده شمشیر  
 چو دولت کامران چون عقل هشمار  
 نشسته بر سمندی چون لک چست  
 از آن ابری که باد آرد نه باران  
 گل الدامی ز کلگون دل ربا تر  
 خزیدی سایه اندر زیر گردش  
 کزین شد سایه زو خورشید واپس  
 به یک سو کرده سپهر و سایه مسکن

	به کشیده تند بر گردون سر خویش	به پیشانی فکنده ماه را پیش
۱۸۰۰	صبا را دور باش است از دم او	مه نورا تراش است از سم او
	چو چرکان دست و پای شورش الگیز	کفل کوی که از چوگان کند خیز
	همندی چون سپهر از پس بلندی	مسواری همچو سپهر ارجمندی
	نهادی خودی از فولاد بر سر	کشیده جوشنی از کار دربر
	به دستش لیزه ای گردان چو گردون	چو تمخ صبح سر تا پای در خون
۱۸۰۵	به قهر خصم بر دل تهرمانی	به هر بازو کمندی و کمائی
	هر الکنده چو چون صبح از پس پشت	شکسته پشت یک لشکر به یک مشت
	ز نامش کرده زیور نامه فتح	به قد او برابر جامه فتح
	ز دست چپ سپاهش چند فرسنگ	کشیده صف چو شیران از پی جنگ
	ز دست راست هم زان سان گروهی	کشیده ز آهن و فولاد کوهی
۱۸۱۰	به نظم فتح تمخ او روی بود	وزاو قلب سپهر را دل قوی بود
	کسی کو خود ندانستی چپ از راست	در آن صف پیش دستی بود بر خاست

۱- دراصل :- (ترش کم ست).

۲- دراصل :- چنین است.

۳- دراصل :- (تمخ آوردی).

ز دیگر سوی کبوان از بی جنگ

ز ره پوشیده زانوبند بسته

ز هر دستش روان دریای از گیر

ز پیلان بسته کوهی پیش در پیش ۱۸۱۵

فراز پهل هندوی کجک دار

دو لشکر از دو جانب چون دو دریا

چو بس نزدیک یکدیگر رسیده

نخست از زلکیان تیره منظر

برون آمد به دعوی گرم چون دود ۱۸۲۰

به خون خواری شده چون لاله سر مست

ز بانیش کزده آتش در دهانش

که آن زلکی که دیو از وی گریزد

به مردی رو نگرداند ز شمشیر

کند تمغش تپی صد سر ز الدوه ۱۸۲۵

منم اینک کرامیل نبرد است

کشیده تیغ چون کوهی سه رنگ

به تن فیلی و بر فیلی نشسته

که مارش نیزه بود و ماهیش تیر

روان در سحاب پیلان سه پاهمش

نشسته چون زحل بر چرخ دوار

رسیده موج هر یک تا ثریا

به جای خویشتن صف بر کشیدند

سواری غرق آهن های تا سر

به یک سو کرده از رخ دامن خود

گرفته نیزه دلدوز در دست

کزاف و لاف چندی بر ز بانیش

خورد خون روزی از صد خون بریزد

کشد دندان پهل و پنجه شیر

نشیند سهم تیرش در دل کوه

ز میدان رو نتابد هر که مرد است

۱- کجک :- آهنی سر کج و دسته دار که فیلبانان بدان فیل

را بهر طرف که خواهند برند.

زلد سر کوه را تمغ چو آه  
 چنان ابری کزو دریا ست ریزان  
 ز تهرم شیر بگریزد به صد شور  
 سر آرد روز مردم را کمانم  
 نباشد کوه را پیشم شکوهی  
 کند بر دست من چرخ آفرین ها  
 بگفت این و سنان را کرد پیمان  
 ولی فلزم ز جیهون بر نگردد  
 نهنگی را که از ماهی بود پاک  
 ز خیل شمس هم چابک سواری  
 رخی چون شمع از آتش گرفته  
 دوان چون باد اسبی زیر رانش  
 سهر را منت از گردون فکنده  
 غلام شمس بود آن چرخ اختر  
 خرامان شد به میدان خرم و شاد  
 بر آن پیوده گویا لکی زد از خشم

کند خشک آب دریا اعتبارم  
 ز باد گرز من گردد کریزان  
 کمانم را کشد فیلی به صد زور  
 بر آرد چشم انجم را سنانم  
 ز نسیم مستی شود خم پشت کوهی  
 بلرزد زیر پای من زمین ها  
 کزان بازی بترسد خصم به جان  
 ز تمغ کوه گردون بر نگردد  
 ز آب افتاده بادا مرده بر خاک  
 برون آمد چو از گشن بهاری  
 کمانی و کمندی بر گرفته  
 روان چون آب تیغی در میانش  
 توکل جوشش از تن فکنده  
 ازین نام آوری نامش دلاور  
 چو در گشن خرام سرو شمشاد  
 که دلت از بیم آتش عالم از چشم

۱۸۳۰

۱۸۳۵

۱۸۴۰

دگر وقتی که در خشم اند شیران  
 به هم از گفت خود شرمند گردی  
 نیارد کرد روبه بازی خویش  
 چو در جنگ هلنگ افتد شود خاک  
 نیارد گشت باز آنجا به بازی  
 بود در صید شیران ناخنش کند  
 چو با شاهین تند کارش شود کور  
 بیا باری ببینم تا چه داری  
 چنان کز همتش گردون فرو ماند  
 که جانش را برون آرد روانی  
 کند در خاک نزد مار و مورخ  
 به دشمن نرزه او را قلم کرد  
 که سر تا پای او پیچید چون مار  
 شود غالب بر آن سه باره چون میخ

که چندین لای عیب است از دلیران  
 بدین گفتن اگر افکنده گردی  
 در آن صحرا که شهر از حد بود بیش  
 گرفتیم گرگ بس چست امت و چالاک  
 عقاب آنجا که شد در صید سازی  
 اگرچه یوز بر آهو دود تند  
 اگرچه باشد بر تیهو کند زور  
 تو در سر این همه سودا چه داری  
 بگفت این و سمند خود برو راند  
 فکند این تیره رو بر وی سنائی  
 ز پشت باد بردارد به زورش  
 دلاور تیز دفع آن الم کرد  
 سه مار آن چنان شد تند از آن کار  
 بر آن شد کز میان آرد برون تمغ

۱۸۴۵

۱۸۵۰

۱۸۵۵

۱- در اصل :- ( غیبت ) .

۲- یکی از پرندگان شکاری که جنه اش کو چک است . رنگ چشم این پرند زرد است و در تمام نقاط کره زمین بخصوص در ایران و هندوستان فراوان است .

۳- در اصل :- ( بر بردار ) .

کمند افکند چست آن چابک اندام  
چنان از بهشت زینش در زمین کرد  
به آن خواری که شد خورد استخوانش  
دگر چون دیو مرد افکن بلای  
به میدان راند اسبی آن چنان تند  
بر آن آزاده سر انداخت شمشیر  
نرفت از جای چون کوه آن دلاور  
هنان پیچید خنگ باد بادپارا  
کشید آنگاه تیزی آب داده  
چنان زد تیغ بروی از سرکین  
دگر زین تیره بختی تند و سرکش  
تنی از کُنده دوزخ نمونه  
به نزدیک دلاور شد خروشان  
گرفت اول کمان کز شست تقدیر  
دلاور پیش دستی دهد درمان  
چو بردست و کمان او نظر دوخت  
به تیری کردش از تاب توان پاک

بدان هیکل ددی آورد در دام  
که هر بر دل که آن دید آفرین کرد  
به خاک و خون کشان برد از مهانش  
چو زهر مار بس تلخ ازدهای  
که شد دلدادن پیل از هبیش کند  
که زار از بهشت اسب اندازدش زور  
که بختش بار بود و چرخ باور  
به اندک حمله رد کرد آن بلا را  
برو راند اسب خود بازو گشاده  
که تازینش دو پیکر کرد چون زین  
به میدان تاخت با شمشیر و ترکش  
سری چون دیگ و لیکن واژ گونه  
چو دیگ از آتش کین گشته جوشان  
بران ترک کمان ابرو زلد تیر  
کشید از کیش تیری گرم پیکان  
به تیر اولش برپیکر دوخت  
به تیری دیگرش افکند بر خاک

۱۸۶۰

۱۸۶۵

۱۸۷۰

دگر دیوی به میدان کرد آهنگ

نماندش زنده نزدیک خود آن حور ۱۸۷۵

به قصدش پُر دلی دیگر برون تافت

دگر دیواله‌ای آمد به جنگش

چنین تا سی سیاه و دیو زاده

زمانی ماند در میدان دلاور

غریب از خیل خاور شد بر افلاک ۱۸۸۰

به زنگی آن چنان بالی در آمد

ز جا بر کرد پیل خویشتن را

بزرگان سپه پیشش دویدند

به تسکینش بسی کردند زاری

نبود از خشم زان سان رفته در تاب ۱۸۸۵

خروشان روبه میدان کرد چون پیل

دلاور گرچه دید از خود فرونش

به اول در کمان رفت آن پری زاد

که تا با آن پری پیکر کند جنگ

ز جان قالب تنهی کردش هم از دور

به تیری دیگر او را هم زبون ساخت

نبرد او نیز جان بیرون ز جنگش

به تیر او شد از مرکب پیاده

که از زنگی کسش نامد برابر

سپاه زنگ بر جا ماند غمناک

کزان دود از سر کیوان بر آمد

که تا از جا برد آن پیل تن را

کزو آن بی رهی در خور ندیدند

نیامد بر نشان یک تیر کاری

که چون آتش شود ساکن به صد آب

که بر اسب دلاور الکند پیل

نرفت از جا که می جوشید خورش

کزان هندو بدین فن گردد آزاد



بسی کوشید لیک از روی تقدیر

چو از تیر و کمان آمد دلش تنگ

چو شهران حمله کرد از هر کناری

چو شد زان پهل بند آخر به فریاد

ز پشت پهل کیوان شد کمان کش

چنان تیری که تا کس را خبر کرد

دلاور هم دل از جان کند آخر

بر آمد از دو لشکرهای و هوی

کز از گلشن شود صد خارین کم

وگر برگ کلی باید زیانی

بهر لعلی که بود از بوستان باد

بهر خاری که شد درهای گلین

چو دید القاده آن سرو جوان را

ز چشم القاد بی آن مه ستاره

چو وقت آمد کزین ایوان پر باب

نشد بر جوشن او کارگر تیر

۱۸۹۰ دلیری کرد در شمشیر زد چنگ

به تیغش هم لطف از پیش کاری

حدیث پشت و پهل آمدش یاد

زدش بر روی دل تیری چو آتش

زدل بگذشت و در جان هم اثر کرد

۱۸۹۵ ز کردن بار سر افکند آخر

ز بهر جان زان سان ماه روی

نیاید راه غم در چشم مردم

بر آید صد دویغ از هر زمانی

کنند اهل نظر از دوستان باد

۱۹۰۰ کند صورت صنوبر رو به ناخن

دل از جا رفته شمس سهربان را

صنوبر وار شد دل پاره پاره

کند خورشید میل خانه خواب

- رود هر کس به کنجی خوار و خسته  
شود هنگام دنیا در شکسته
- ۱۹۰۵ به لعبت بازی این امتاد شب باز  
کند دیگر در دوکان خود باز
- شود بر روز دیو شام پیروز  
کشد در قلعه لعبت شب و روز
- کند انجم سپاه خویش را عرض  
ز شمع مهر نو پرتو کند قرض
- سپه را از سواری گشت دل سیر  
دو لشکر آمدند از پشت زین زیر
- فشالند از جبین گرد و ز زین خاک  
شد از گرد کدورت آن و این پاک
- ۱۹۱۰ دو لشکر را چو شمع مجلس افروز  
حیات آن شب غنیمت بود تا روز

## محرابه شمس و کیوان

### کرت ثانی و کشته شدن کیوان بدست شمس و در آن باب سخن رانی

گریزان شد ز میدان خیل کوکب

جهان را باز طالع گشت مسعود

ز بیم جان پلنگ از شیر بگریخت

که در چشمش نمائند اشکی مگر خون

بسی خون خورد تا شد صبح پیدا ۱۹۱۵

برون آمد ز رگه اول روز

که بودی باد را از وی عنان کند

کمندی بر میانش سر به سر تاب

جو شاه روز غالب گشت بر شب

بر آمد صبح با تیغی ز رالود

شب ترمنده از شمشیر بگریخت

به مرگ شب چنان بگریست گردون

شفق در گوشه چون عشاق شهوا

شه خاورزمین شمس دل افروز

به زبرش ابلقی چون آسمان کند

به دستش خنجری با کیزه چون آب

سهر زرین و گرزش آهنین بود  
 به هزم رزم سر تاها مکتل  
 در آهن رفته سر تاها چو آتش  
 ز جای خود برون آمد چو یک کوه  
 کز و بودی به کوهی پشت لشکر  
 دو گوشش باد بالی پنج در شش  
 چو قهر اندود چنگی پا زگو نه  
 دو دندان چون دو تهر از خانه بیرون  
 که در گردش نباید ره سواری  
 که الحق هم سوار و هم حصار است  
 شود در زیر بالانش فلک کم  
 هلالی در شفق بنموده گردون  
 که دارد پیش رو وارون مناری  
 رود هر دم چو اژدرها در آن غار  
 چو کوهی در پی بینی فتاده

منالشی جان ستان و دل نشین بود  
 ۱۴۲۰ سپاهش بر همان دستور اول  
 ز گرمی باد پایان گشته سرکش  
 وزان سونیز کیوان با صد اندوه  
 نشست از پشت بلی کوه پیکر  
 نه به لی بلکه دریای مشوش  
 ۱۴۲۵ نه دریا لیکن از وی یک نمونه  
 تنش چون خانه ده در ده الزون  
 به روز جنگ چون محکم حصاری  
 حصاری این چنین بس پایدار است  
 زند از بس بلندی بر فلک دم  
 به فرقتش چون کجک آغشته در خون  
 ۱۴۳۰ دهانش در میان کوه غاری  
 دهانش غار و آن خرطوم خون خوار  
 صبا چشمی است پیمالی کشاده

چه گویم دست و پایش را که چون است  
 برد از جا به قوت خیل البوه  
 بهر کاری که رو آرد فلک وار  
 به روز اندر جهان افکنده شوری  
 ز هر سو لشکرش نیز از بی جنگ  
 چو گشت از هر طرف لشکر مهتا  
 نخست از خیل خاور زور مندی  
 سمندی گرم رو چون آتش از باد  
 چو افی در کفش همچان سنائی  
 چو صبحش آهگون تیغی حمایل  
 به سوی لیل زلگی رفت چون شیر  
 که در خیل و بهاء شاه خاور  
 نه از نام آوران دالد کسم نام  
 به گرد آن نمی یارم رسیدن  
 کمان داران او را روز نهجیر

چهار ارکان عالم را ستون است  
 تنش کوهی و نیمی بینی کوه  
 نه در حایل شود پیش نه دیوار  
 چنین بلی به زیر پیل زوری  
 گرفته همچو شیران تمغ در چنگ  
 دو رویه صف کشیده چون ثریا  
 به میدان تاخت چون کلگون سمندی  
 سُمی از آهن و نعلی ز فولاد  
 برون آورده چون افی زبانی  
 کزان بودی در آتش خصم را دل  
 کشید آنگه زبانی همچو شمشیر  
 ز من کمتر سواری هست کمتر  
 نه از خاصم بود بخشی نه از عام  
 کمان این نمی یارم کشیدن  
 بود هم سنگ من در کیش ها تیر

اگر چون ذره ایشان بی حساب اند  
 ۱۴۵۰ ز کم نامی به کنجی گشته ام کم  
 ولی با این ضعیفی روز هیجا  
 چه گر در خیل خاور بس حقیرم  
 زمانه نام من شیرین از آن کرد  
 زلد در چشم کیوان تیر من خار  
 ۱۴۵۵ کمان من چو در ابرو زلد خم  
 که دارد میل میدان من امروز  
 بگفت چندان که باشد تیر و تیغ  
 حدیثم سر به سر دور از گزاف است  
 بگفت این و سمند خود بر انگیخت  
 ۱۴۶۰ به خشم از لشکر زنگی روالی  
 ز سر تا پا در آهن از بی جنگ  
 به صورت در نظر ها تیز چون دود  
 به زیر وان چو آتش بادبای  
 مقابل شد به آن ترک سبک دست  
 ۱۴۶۵ چنان خوشی پیش آن مرد افکن آمد

منم چون ذره ایشان آفتاب اند  
 که در چشم نمی آرند مردم  
 نیارد بردنم صد زنگی از جا  
 ز زنگی رو نتابم گر بمیرم  
 که از شیران بر انگزم روان گرد  
 سنان من گل سرخ آورد بار  
 تند صد کشته هر سو بر سر هم  
 که نذر او کنم این تیر دل دوز  
 نباشد هیچ از آن مسکین دریغ  
 نه لالی می زلم اینک مصاف است  
 زمین و آسمان را در هم آمیخت  
 برون شد بیل بیکر پهلوانی  
 نهان چون آهن و فولاد در سنگ  
 به بالا چون مناری آهک الدود  
 به دست از تیغ هندی ازدهای  
 چو با هشیار عاقل ابله مست  
 که پنداری به حلوا خوردن آمد

نکرد او نیز واقع هیچ تلصیر  
 دگر زان تیره پیکر تر سیاهی  
 به دستش گریزی از آهن که البرز  
 نشد شیران از او پیچیده چون شیر  
 سیاه از تسخ او خود را نگه داشت  
 پس آنکه بر سر او راند آسمان  
 ز پشت اسب شیران بر زمین جست  
 به قوت زد در آن گرز کران چنگ  
 زدش هم بر سر او جست و چالاک  
 به گریزی روز بر چشمش می کرد  
 زمانی پا به سوی زمین در آورد  
 چو افکند آن هلا را از سر خویش  
 به او نیز از جهان جانی نشان داد  
 دگر دیوی به کین او کمر بست  
 چو جان این یک از قالب برون شد  
 اگر صد کس برون رفت از دلیران  
 دگر کس پیش او نماند به شمشیر

به خاک افکند چون بادش به یک تیر  
 روان شد سوی او چون کینه خواهی  
 شدی چون خاک پشت از باد آن گرز  
 گرفت اول سهر را پیش شمشیر  
 ۱۹۷۰ که گریزی آن چنان در پیش ره داشت  
 کزان گروزش کند با خاک بکسان  
 ز زخم گرز آن کافر چنین رست  
 ستاندش زان سیه چون آهن از سنگ  
 به آن گروزش ز زین افکند بر خاک  
 ۱۹۷۵ به گریزی دیگرش چون خاک ره کرد  
 که گرد از خان و مان او بر آورد  
 بلای دیگرش آمد فرا پیش  
 زدش بر دل چنان تیری که جان داد  
 بسی کوشید و آخر رخت بر بست  
 ۱۹۸۰ دلیری دیگر آمد هم زبون شد  
 چو روبه شد زبون در جنگ شیران  
 مگر آن کس که بود از جان خود سیر

روان زد بر سر پهل از غضب با  
 کند آنها که او با دیگران کرد  
 زلد با شاه و پهل شاه شمشیر  
 زبان تیغ آن پر دل شد از کار  
 ولی با پهل چون پهلوان زد  
 از آن گفتند مردم تیغ را آب  
 چو بر سنگ آزمایش گوهر خویش  
 دگر نتوان زدش پیوده بر سنگ  
 خطا کرد از چه تیری بر نشان زد  
 و لیکن گشت جوشن های گیرش  
 نشاید با قضا کردن دلیری  
 نیندیشد قضا از خنجر و تیر  
 کند سوی سپاه خویش آهنگ  
 ز طعن پر دلان اندیشه می کرد  
 که آخر در سر دل رفت جاناش  
 به تیر و تمغ کموان کرد تسلیم

ازین غم رفت کبوان را دل از جا  
 به میدان شد که تا با آن جوانمرد  
 ۱۹۸۵ رفت از جای خود شیران که چون شیر  
 ولی از پهل و آن دلدان چون خوار  
 به صد کس تیغ رو در رو توان زد  
 بهشت از تیغ دست و رفت در تاب  
 زبان تیغ را باشد زیان بیش  
 ۱۹۹۰ چه گر گوهر ز سنگ آید فرا چنگ  
 دگر ره دست در تیر و کمان زد  
 سیر نگرفت چندان راه تیرش  
 اگر چه کار شیران است شیری  
 نترسد آسمان از چاکرو میر  
 ۱۹۹۵ بر آن می شد که رو بر تا بد از جنگ  
 دلش دیگر دلیری پیشه می کرد  
 ز کف نگذاشت دل چندان عنانش  
 دل و جانی جدا ز اندیشه و بیم



چو از شیران به دل ها ماند شوری  
 نبود او نیز مرد دست کیوان  
 دگر چایک سواری شد فرا پیش  
 چنین تا ده سوار چست و چالاک  
 چو دبد آن حال شمس ماه پیکر  
 ز تاب دل بر آمد رنگ و رویش  
 دگر نو شد دلش راکن دیرین  
 گرفتندش عنان خاصان درگاه  
 که باشد زلکی بی فرو فرهنگ  
 اگر پیش بر اسب شه کند زور  
 چه شد گر شد تبه ده کس ز لشکر  
 چنان کوشیم با خصم سپه بخت  
 یکی شمشیر گیریم و یکی تیر  
 نما نیمش به خیل خود ستاده  
 به جان کردند هر کس گفت و کوی  
 چنان بستند عنان از دست ایشان  
 روان شد سوی کیوان بادی گرم

به میدان تاخت دیگر شهر زوری  
 روان از روح خالی کرد ایوان  
 نمالدهش زلده کیوان یک نفس پیش  
 به تیغ شاه زنگ افتاد بر خاک  
 فروزان شد چو آتش های تا سر  
 برون آمد چو تیغ از جامه مویش  
 ز جا بر کرد ترسن چست و شهرین  
 که پیش از یزدق از جاک رود شاه  
 که گیرد تیغ شاه از خون او رنگ  
 کنیم از غصه خود را زنده درگور  
 حیات ما برای چست دیگر  
 که نه تاجش به جا ما ام و نه تخت  
 بر او تازیم چون شیران نخجیر  
 کشیمش پیش اسب شه پیاده  
 ولی با شمس در گرفت سویی  
 که طاقت رفت از آن جمع پریشان  
 کزان آتش کند پولاد او نرم

۲۰۰۰

۲۰۰۵

۲۰۱۰

۲۰۱۵

چو شد نزدیک زد باکی بر او تُند  
 که ای چون جاهلان از جان خود سیر  
 چو صیدی را به پایان آید ایام  
 چو کبک از کوه خندان رفت بالین  
 چو افتد مار را در تار جان تاب  
 جهان تنگ آمد از آب و گل تو  
 مخور غم کز غمت من وارهاتم  
 بگفت این و برون آورد شمشیر  
 چنان زد تیغ بر خرطوم پیلش  
 چو پیل از ناودان خون دید ریزان  
 نکرد آن شاه پیل افکن دمی صبر  
 کمند افکند زان سان چُست و چالاک  
 ز خیل زنگ میصد پیل پیکر  
 سپاه شمس هم زان گوله انبوه  
 غریو کوب شد تا چرخ لیلی

که شد دلدان پیل از هیبتش کند  
 حیات مالد دور و مردت دیر  
 به پای خویشتن آید سوی دام  
 نیارد برد جان از جنگ شاهین  
 رود بر شارع مردم کند خواب  
 به مردن می کشد زان رو دل تو  
 هم امروزت به کام دل رسانم  
 روان شد همچو درنجیر گه شهر  
 که کرد آن پیل خون خود سیلش  
 بیچید و ز میدان شد گریزان  
 روان می رفت چون باد از بی ابر  
 که کیوان را ز پیل الداخت بر خاک  
 به دفع آن برون آمد ز لشکر  
 ز جای خویشتن جنبید چون کوه  
 زدند از هر دو سو لشکر خلیلی

و- نعره مردان را گویند در هنگام جنگ و شورش  
 (رک : لغت نامه دهخدا: خلیلی زدن : نعره بر آوردن.

دهل می زد ز هر جانب ره جنگ  
 ز هر جانب که می شد پیکری هست  
 به فریاد از بی خوبان گل رو  
 سپاه از هر طرف موکب بر الگيخت  
 بی نظاره آن هم نبردان  
 زمین را ذوق بر رفتن گرفته  
 ز تاب تیغ و عکس خود و جوشن  
 شده آینه گردون فروزان  
 در آن غوغای بی حد هم جهان را  
 شکسته در زمانی هر تکاور  
 ز تاب تیغ ها بی نم شده میخ  
 خدنگ تیر پرتابیم گشاده  
 ز زخم تیغ و پیکان پیاپی  
 ز بی دردی خدنگ هر درشتی  
 شکسته گرز را سر ، نیزه را پشت  
 سپو هم سر زلف بسیار دیده

نغیر از بی لگه می داشت آهنگ  
 به حیرت میخ می زد دست بر دست  
 نقاره سپه می کند و دهل رو  
 دو دریا موج زد پس در هم آمیخت  
 ۲۰۳ شده در کرد پنهان چرخ گردان  
 شفق را کوه بر کردن گرفته  
 کزان بود آسمان را خانه روشن  
 وزان چون پنبه انجم گشته سوزان  
 زمین دامن گرفته آسمان را  
 ۲۰۴ به زیر چار سُم صد کاسه سر  
 ز بس ضرب پیاپی خم شده تیغ  
 زره را بند بند از هم گشاده  
 کمان را زه گسسته تیر را پی  
 شده هر گل‌عداری خارپشتی  
 ۲۰۵ شده پیدا رواج میلی و مشت  
 جبین زان سر زلف در هم کشیده

۱- در اصل :- (ایز).

۲- در اصل :- (شاه).

به دریا رفته خون هر دم روالی  
 به پیش افکنده سرداران سر خویش  
 نه بر هر تن ز پیکان آن قدر بار  
 به چندان کز بی الدک شتابی ۲۰۵  
 چنان از گشته هر سویل خون رفت  
 چنان گشت از سروها دست البوه  
 چنان شد دست و پا افتاده در خون  
 نسیم از سوی آن منزل گذشتی  
 ز پس سر زیر دست و پا شده خوار ۲۰۵  
 .. صنان در خور ..... ن ... تیر  
 صمند دل نسیم ..... پیش پیکان  
 ..... کشت از ..... بی

چو دریا کرده کف هر بهلولانی  
 پس از کشتن شده مقدارشان پیش  
 که باشد گبنی را آن قدر خوار  
 کشد یک کس به کام خویش آبی  
 که دریا جا رها کرد و برون رفت  
 که زیر پای دیدندی سر کوه  
 که دست و پای خود کم کرد گردون  
 ز دست و پا و سر مشکل گذشتی  
 به سر رفته صمند باد رفتار  
 شده چون شر قضا و خون تقدیر  
 گشاده شمر مردان را رگ جان  
 که در خون می نمود این سقف عالی

ز بس چون کآسمان بودی... غرق	شفق را کس نمی کردی ز خون فوق <sup>۱</sup>
نهنگ تیغ در خون سپاهی	نهان چون در میان آب ماهی
چو ماهی تیر ناوک را زره دام	کمان را خشک گشته پی بر الدام
دلیران را در آن غوغای دل گیر	بینه سینه، صندوق پر از تیر
ز پا افتاده هر ساعت خمندی	بسی پیچیده بر خود هر کمندی
هم آخر چون به تیغ شاه خاور	دل از جان کند کیوان دلاور
سپاهش آنچه بود از تیغ رسته	به کام دشمنان خوار و شکسته
چو الجم کز فلک گرداند ریزان	شدند از لشکر خاور گریزان
چو دریا لشکری بود ابر بر سر	که شد در دم به خاک ره برابر
چو کرد اهام باز آن سان سپاهی	که از کوهی به جان گذاشت کاهی
زمانه کرد ازین بازی فراوان	کز هرگز کسی نگرفت تاوان
برین زلکی شام و رومی روز	به ضرب تیر نتوان گشت پیروز

۱- در نسخه خطی درین چند بیت التادگی هائی دارد که با نبودن

نسخه دیگر تصحیح آن مقدور نیست.

ازین زلکی...سکن بی پاک	..... رفت در خاک
هنوز از خلق دو خشم است چون مهر	..... بدست ..... شمشیر
شی که از بی صد گونه آزار	..... خوببار
چو صبح آید روان از بهر خون ریز	..... سازد دیگرش نیز
نه مهرش را بنالی استوار است	نه کینش نیز چندان پایدار است
لسادرد اعتباری کار عالم	من این دالستهم والله اعلم

تمّ بالخیر تحریراً فی غرّه شهر جمادی الاول - صفحه ۹۷۷

سمیع و سبعین و تسعمائة هجرية بخط الفقير حقیر عبدالله بن سالم الدین (؟)

۱- بخشی از صفحه آخر اسخه خطی نیز موجود شده که تصحیح با جاگزینی

آن امکان پذیر نیست.

# غزلیات

و

اشعار پراکنده

# غزلیات

(۱)

از کوی تو کز گریه من گشت گل آنجا  
رفتم من محنت زده و مالد دل آنجا  
جای که تو رخساره زیبا بگشایی  
خورشید که باشد که نگردد خجل آنجا  
تو جان و دل مای و هر جا که تو باشی  
مار است به صد دل، دل و جان متصل آنجا  
از شز سگ کوی توجه خواری نکشیدیم  
روزی دو که بودیم به صد درد دل آنجا  
جای که شبی باشک کوی تو توان بود  
لطفی کن و مسعود کدا را بهل آنجا

(۲)

گل رفت و نیست ز آمدن او خبر مرا  
کوی لعلده است ز هستی اثر مرا  
فصل بهار و محنت هجر و بلای عشق  
هان ای اجل برای چه داری دگر مرا  
در آرزوی تیغ چو آب تو سهل اشک  
عمری برفت و هست چنان در نظر مرا  
مجنون صفت بهستن آهوی همشم تو  
بای طلب سر آمده در کوه و در مرا  
صد گونه ماجرا است چو مسعود درمند  
تا مهر و مه برای تو شام و سحر مرا



(۳)

برد زیاد مر کوی او دل و دین را  
 کجا نشسته‌ای ای دل به یاد دار این را  
 به خنده شکرین قصد جان کند لب او  
 مرو ز ره که خطر هاست جان شیرین را  
 روان ز خون دلم نام‌دوست گیرد نقش  
 اگر به سینه زلم پنجه های خولین را  
 اگر ز زلف تو باد آورد به من بوی  
 دهم به باد من مبتلا دل و دین را  
 به این که از دل و جان بنده تو شد مسعود  
 چه می کشی به عتابش ببخشی مسکین را

(۴)

برد مستی خود از یاد جان تو مرا  
 وز دل تنگ خبر داد دهان تو مرا  
 همچونی بی تو چنان زرد و ضعیفم که می‌رس  
 همدمی کو که بپرسد ز زبان تو مرا  
 استخوانی شدم از درد جدایی تا چرخ  
 کرد پیوند به تیری ز کمان تو مرا  
 ای که از آه و فغان چند دهی درد سرم  
 کرد رسوای جهان آه و فغان تو مرا  
 همه بامن صفت جور و جفا های تو گفت  
 کرد مسعود پریشان لگران تو مرا

(۵)

شبی کان گنج خوبی بود مہمان خانہ مارا  
چراغی بود روشن ہر طرف ویرانہ مارا

ز افسون دو چشمش شد چنان رسوا دلم کا کنون  
مثل سازند خلقی ہر طرف افسانہ مارا

ندیدم جز غم از کاشانہ دل دور از او لفعی  
نبودی کاش بنیاد از ازل کاشانہ مارا

دلم را اوست کام از دنیا و عقبی بود عاقل  
بہ کام خویش مگذار این دل دیوانہ مارا

صبا روزی کزین منزل روی یک مختصر جالی  
ز مسعود حزین ہمراہ ببر جالانہ مارا

(۶)

سر کویت کہ مقداری ندارد نقد جان آنجا  
من اینجا زارم از عشقت دل بے خان و مان آنجا

بہ کوی خویش مگذار استخوان من دم کشتن  
کہ تاناید بک دیگر بہ روی استخوان آنجا

جو باران بہارین ہر کجا زان غمزہ نیز آمد  
صدف وار این دل ہر درد بگشاید دہان آنجا

دل تنگم کہ ہر گشت از خیال خط و خال تو  
بود چون جابی مور و دالہ چندی لبان آنجا

شد آخر خاک در کوی تو مسعود کدا ہاری  
گذاری کن بہ خاک او لشین ویک زمان آنجا

( ۷ )

سرم تا شد از خاک پایت جدا  
 لدالم ز سر زنده‌ام با به پا  
 ز رویت به گل دعوی داشتم  
 به ماهی کشید آخر این ماجرا  
 مران اشک طفل مرا از نظر  
 که پرورد در دست و پای شما  
 اگو رفت جان و دل ما چه شد  
 تو پاینده باشی بسی بهر ما  
 ز مسعود دل خواهی و جان دگر  
 چه می خواهی آخر ز خلق خدا

( ۸ )

آمد صبا و داد خبر کان پسر کجا است  
 جان سوی او شتافت دل بی خبر کجا است  
 گفتم مرا بکش جگر را کباب کن  
 خندید یار و گفت ترا آن جگر کجا است  
 بر عزم دیدن رخ او می کنم سفر  
 یک ره به من بگوی منجم ، قمر کجا است  
 گفتم بر آستان تو خواهم نهاد سر  
 کفتا برو مرا سر این درد سر کجا است  
 مسعود را مگو که به‌کویم مگیر جای  
 او را به غیر کوی تو جای دگر کجا است

- 
- ۱- مطلع این غزل در عرفات العاشقین نسخه خطی ملک نیز آمده است ، در آنجا بدین صورت است: سرم باشد از خاک .....  
 ۲- این بیت نیز در تذکره عرفات نقل شده است.

(۹)

بر دل ز درد دوری او هر جفا که رفت  
 گفتیم یک به یک به نسیم صبا که رفت  
 گر دیده بی تو دید دگر سو مریخ از او  
 خالق کریم عفو کند هر خطا که رفت  
 از بهر جان درازی سرو قدم تو بود  
 بر آسمان ز خسته دلان هر دعا که رفت  
 کردم بحمل اگر سستی دیدم از سبک  
 خوش هست رفتن از بی هر ماجرا که رفت  
 مسعود اگر به کعبه و پتخانه شد چه شد  
 سوی تو بود روی دلش هر کجا که رفت

(۱۰)

بسالای تمرا دل ز بهلاهای خدا گفت  
 امروزی تمرا نامه نو دید دعا گفت  
 جای چو سر کوی تو در هر دوجهان نیست  
 وین زان سخنی نیست که نتوان همه جا گفت  
 یا رب به که گویم که رقیب از سر کین دوش  
 بامن ز زبان سنگ کوی تو چها گفت  
 معلوم شد از زلف پریشان تو رمزی  
 هر جا که صبا حال پریشانی ما گفت  
 ای چشم و دل آخر برسانید به مردم  
 مسعود گدا آنچه غم خود به شما گفت

(۱۱)

چشم سربین گر که در خوبان نگاهی کرده است  
دل به یاد روی چون ماه تو آهی کرده است  
در دلم چندان خیالت آمده است از راه چشم  
کاین زمان از دیده تا دل شاه راهی کرده است  
هر شب آید در دلم پنهان خیال چشم تو  
گوی از بهر خود آنجا جا بگاهی کرده است  
با دل به روز من چندین چه کین داری که او  
سال ها دعوی مهر..... و ماهی کرده است  
بی گنه والدی ز در مسعود را و هم چنان  
نصد او داری که پنداری گناهی کرده است

(۱۲)

حالی کز غم او بهر دل این گم راه است  
نیست کس آکه از این حال خدا آگاه است  
گر نداند دل آسوده فارغ چه عجب  
حال آنکس که ندیدمش غم و هدم آه است  
اثر تیر غمت در دل من تنها نیست  
مهم مژگان ترا در همه دل ها راه است  
پیش بالای بلندت سخن سر و سبزی  
غایت همت هست سخن کوتاه است  
خواهد از حق به دعا دولت و صلت مسعود  
زو مگردان نظر لطف که دولت خواه است

(۱۳)

چو دور روی ترا جنبل سیاه گرفته است  
 به خون نشسته گل از الفعال و ماه گرفته است  
 به راه .... تو به گرفت دل ز پی سر پیکان  
 برو مگر از اینها اگر به راه گرفته است  
 وثاق هست دروغم مجال غم مده آنجا  
 به لشکری نرسد خاله ای که شاه گرفته است  
 لب ز سبزه تر تالمود رشک ریاحین  
 به کرد چشمه خضر از حسد گیاه گرفته است  
 چه حاجت به خط و خال در گرفتن دلها  
 بن سیه جهان جمله بی سپاه گرفته است  
 به قصد کشتن مسعود تالمود خط رخت  
 سبید نامه عمرش خط سباه گرفته است

(۱۴)

اهل نظر که جای .... ب کرده اند  
 تقلید آن دو نرگس بر خواب کرده اند  
 تا دیده اند منع بچکان طاق ابرویت  
 بتخانه ها فکنده و محراب کرده اند  
 ارباب عشق سرو خرامنده ترا  
 در دل لشانه وز مژه سیراب کرده اند  
 دانسته اند تلخی روز فراق را  
 آنان که ترک صحبت احباب کرده اند  
 آها چه گفته اند ز مسعود با خط  
 کو را چنین مشوش و دو تاب کرده اند

(۱۵)

بامن آن بد مهر هرگز ترک خشم و کمن نکرد  
 جان شهرنم به شوخی برد و لب شیرین نکرد  
 چون کمان خم گشت از باد فراق او تنم  
 وان کمان ابروی من مهل من مسکین نکرد  
 هیچ که تیری لبکند آن پری بر مسینه ام  
 کاین دل مسکین بهر یک تیر صد تحسین نکرد  
 هیچ پیکانی نمالد از ناوک او در دلم  
 کان جفا کارش پیکان دگر بر چمن نکرد  
 در طریق عشق مسعود گدا راهی نیافت  
 تا نرفت از خود برون و ترک عقل و دین نکرد

(۱۶)

تا دل به دیده کردی از آن خاک کو کشید  
 صد منت از مسگان سر کوی او کشید  
 حال دلم شنید شبی بلبل از نسیم  
 آتش فکند در چمن آهی که او کشید  
 گویند لبرگس توبه مستان کشد شراب  
 مارا بکوی میبکده این آرزو کشید  
 خود را گرفته بود سمری غنچه در چمن  
 دید آن دهان تنگ روان مر فرو کشید  
 مسعود کز زمانه کشیدی مدام غم  
 امروز سوی میبکده رفت و سبو کشید

(۱۷)

دل بیچ و خم از طرّه هندوی تو دارد  
 دیوانگی از سلسله موی تو دارد  
 هر روز روم باغی و بر دیده نشانم  
 بروی که نشان قد دلجوی تو دارد  
 هر لحظه تو رو سوی دگر داری و عاشق  
 دل جانب روی تو نظر سوی تو دارد  
 بد خو مکن از بخشش دشنام کسان را  
 کاین تحفه تعلق به دعا گوی تو دارد  
 از گوشه چشمی سوی مسعود گدا بین  
 کو از دو جهان چشم بر ابروی تو دارد

(۱۸)

در میکه تا بالب چون لوش در آمد  
 سی سرخ شد از شرم و زخم جوش بر آمد  
 صد تیر لکندی به دلم آن همه بگذشت  
 شمشیر کشیدی به من آن هم به سر آمد  
 شد سرمه علی رغم خسان در نظرم خاک  
 تا خاک کف های توام در نظر آمد  
 مردم ز غم و بوی توام کس نرسانید  
 اے مردمی آخر ز نسیم مسحر آمد  
 زاهد به ربا شهره و مسعود به رندی  
 هر کس به جهان از بی کار دگر آمد



(۱۹)

شب هجران مرا چون روز وصلش باد می آید  
 ز آه آتشمنم چوخ در فرهاد می آید  
 چومی آید به من از غمزه شوخ تو بهیامی  
 رقیبت را به دل صد خنجر پولاد می آید  
 به یاد لعل شیرین از بی چندین ستمکاری  
 همه بوی وفا از تربت فرهاد می آید  
 ز شوق قد و رخسار تومی انتم به خاک و خون  
 اگر که گاه چشمم بر گل و شمشاد می آید  
 هر آن کو داد خط بندگی شمشاد قنّت را  
 چو مسعود از طلبکاری سرو آزاد می آید

(۲۰)

سرو من اگر لب به تکلم بگشاید  
 از غیب دری بر رخ مردم بگشاید  
 بکشای به من لاوی آخر که بود سود  
 هر کو به گدا دست توخم بگشاید  
 نام لب لعلت بود اوّل به تبرک  
 هر باده فروشی که سر خم بگشاید  
 یاد آوردم خنده آن بسته دهن باز  
 چون غنچه لب خود به تبسم بگشاید  
 مسعود مشو غمزده گر بسته شدت کار  
 آخر دری از گردش الجم بگشاید

(۲۱)

فکندی برقع از رخ تادل صد مبتلا سوزد  
 مرا در آتش الیکندی کسی دیگر چرا سوزد  
 چنین مهسند دور از خال خود بی صبر و دل مارا  
 که میترسم که روزی خاطرت بر حال ما سوزد  
 دمی از سوز خالی نیست جان درد لاک من  
 چراغی را که آتش عشق باشد سال ها سوزد  
 کشم در باغ بی سرو قدت زان سو بلند آبی  
 که گیرد در چنار آه من و سر تابه ها سوزد  
 ممالید ای سگان مسعود را دیگر به کوی او  
 مگر خود را شبی چون شمع در پیش شما سوزد

(۲۲)

اگر صد تیر پیش آید مرا از دل ربای خود  
 درون سینه بنشاند دلم هریک به جای خود  
 ز خال و خط و خشم و غمزه اش در دم فزون گردد  
 لدالم کز کجا جویم من مسکین روای خود  
 به شمشیر جفا بیگانه وار از در مران مارا  
 نباشد شرط دلداری بریدن و آشنای خود  
 ز مجلس شمع بگریزد دوان از تاب رخسارش  
 گراز دستش بر آید بند بگشادن ز های خود  
 گرم روزی بریزی خون همین بس خولجهای من  
 که بسجاری به خاکم زیر دیوار سرای خود  
 اگر مسعود مجنون را به وصل آن شوخ لارد باد  
 چه شاید کرد گو لیلی بده بخش گدای خود

(۲۳)

کسم نشان سر موی از آن دهان ندهد  
 چنان به تنگم از این غم که کس نشان ندهد  
 کجا برد دگران جان زار خسته دلی  
 کزان لبش تو دمی بوسه‌نی و جان ندهد  
 خوش است باد بهاری ولی چه حاصل از آن  
 که بوی صحبت یاران مهربان ندهد  
 سگ تو از طری ماست با رقیب به جنگ  
 که بار جانب یاران به دشمنان ندهد  
 هواره می گذرد یار کو کسی مسعود  
 که بپند آن خط و خال و ز کف عنان ندهد

(۲۴)

کوکبی فرخنده چون روی تو کی طالع شود  
 ماه نو مانند ابروی تو کی واقع شود  
 هر غم و دردی که داریم از تو با آن خوش دلیم  
 آدمی باید به رزق خویشتن قانع شود  
 دی به راهی دیدیم افتاده برگشتی ز راه  
 آه تازی کوکب امید من راجع شود  
 طفل اشک من به امیدی رود در کوی تو  
 التفاتی کن به او مگذار تا ضایع شود  
 از بی مسعود بستی تیغ و شادم زان بسی  
 لیک می ترسم رقیب روسیه مانع شود

( ۲۵ )

هر شبم در اشک خولمن های تا سر گم شود  
 آتش آهم چراغ خالسهٔ مردم شود  
 از دل صد پاره ام گر آتش مهر تو سوخت  
 گر برد آهم بهم گردون پارهٔ انجم شود  
 پاره پاره آنچه مالد از تیر خوبان در دلم  
 گر کسی جمع آرد آن را یک بغل همزم شود  
 گر نباشد لائق خشت سرخم خاک من  
 چشم آن دارم که باری خاک های خم شود  
 آن چنان مسعود از شوق میان او ضعیف  
 گر ضعیفی دم بدم از چشم مردم گم شود

( ۲۶ )

هر که در میکده یک لحظه لشمن سازد  
 جای بحث است که در مدرسه مسکن سازد  
 آنکه زخم دل صد پاره من خواهد دوخت  
 کاش هم ز آهن پکان تو سوزن سازد  
 غنچه در خار زد آتش که بسوزد بلبل  
 گل به دامن کندش باد که روشن سازد  
 دست آن کوزه گر از شوق ببوسم پس مرگ  
 که سقال سر کویت ز گل من سازد  
 کیست مسعود که بخشی برد از گلشن وصل  
 او سگ تست به خاکستر کلخن سازد

---

۹- این مطلع در تحفهٔ سامی و نیز در ذیل تذکرهٔ نصرآبادی نسخه خطی  
 دانشگاه نیز آمده است - در تحفهٔ سامی مصرع دوم بدین صورت است.  
 جای بحث است اگر مدرسه مسکن سازد.

( ۲۷ )

سرکش سرم خوش دلدلی مست از می دل جوی خود  
 من در پایان بلا سر گشته بی آهوی خود  
 از آتش دوری مرا هر روز صد پی سوخته  
 والنگه رقیب خام را بنشاند هم زانوی خود  
 دست رقیبان کی شدی کرد میان او کمر  
 آن شوخ اگر آگه شدی از قیمت یک موی خود  
 هر کس که می بینند ترا از رشک من خون می خورم  
 بهر خدا شوخی مکن منما به هر کس روی خود  
 هر کس ز خوی دلبران نالند و مسعود حزین  
 در چنگ بد خویشان اسیر افتاده است از خوی خود

( ۲۸ )

کمان ابروی من تا در دل آمد میل نخجیرش  
 سمه شد آهوی سر گشته را چشم از پی تیرش  
 همان تیری که در نخجیر که جست از کمان ابرو  
 بر آهو خورد لیکن در دل من مالد تا تیرش  
 عنان دل ز دستم رفت و آن دولت نشد روزی  
 که روزی چون هوا از خاک ره کردم عنان گیرش  
 پریشالی که شد دیوانه زنجیر موی او  
 اگر خود عیسی مریم بود برگ است تد بیرش  
 چو شد سودای خط تو مسعود حزین او را  
 بر آن دیوانه وار از شهر یا فرمای زنجیرش

( ۲۹ )

رهی در دیده کرد آن ترک تیرافکن رهی در دل  
 که تیر خود گهی در دیده می جوید گهی در دل  
 دو ماه دلفروز است آن دو : کز روی دلداری  
 مپی در دیده من می کند منزل مپی در دل  
 به تاب آتش دل می کنم خم چوب تیرت را  
 که سازم بهر سلطان خیالت خرگهی در دل  
 شود هر دهالشی زان لب خندان عیان روزی  
 رسید از غییم این معنی به تارک نا گهی در دل  
 ز شوق یار یوسف دست مسعود پریشان را  
 دل آویزان چو آن گوی ز لخدان و چهی در دل

( ۳۰ )

تا سر خویش ز تیغ تو جدا می بینم  
 خویش را هم نفس رنج و بلا می بینم  
 دور از آن رو همه با دیده مرا خون ریز است  
 که دگر در من و خورشید چرا می بینم  
 در فراق تو ز بس گریسه نمی بینم هیچ  
 آخر ای شдох بین کز تو چها می بینم  
 تا جدا مانده ام از ماه جمال تو ز خود  
 دل جدا صبر جدا هفتل جدا می بینم  
 درد بیخوابی و اندیشه بی خویشتنی  
 همه از تربیت و لطف شما می بینم  
 سال ها دلشده مسعود کجا شرح دهد  
 آنچه دور از تو من بی سرو پا می بینم

( ۳۱ )

به هر پیکان که از تیر خدنگت در جگر دارم  
 برون از فکر درمان هر نفس دردی دگر دارم  
 بر آری تیغ و گوی در ره عشقم چه سرداری  
 سری دارم به زیر تیغ تو دیگر چه سردارم  
 ز ابروی چو محراب تو کفرکیش تا دورم  
 مسلمان نیستم گر از نماز خود خبر دارم  
 ز جان و عقل و دین چندانکه دیدی جمله تر بودی  
 من این بی چیزی از دست تو شوخ حمله بر دارم  
 به خشک و تر فرو ناید سر من تا به سودایت  
 لبی ز آه دما دم خشک و چشمی ز آب تر دارم  
 مرا گفتی به رنگ ماست مسعود اشک رنگینت  
 برین معنی بسی رفت و هنوزش در نظر دارم

( ۳۲ )

من مسکین چه مرد دست آن ابرو کهان باشم  
 اگر باشم حریف آن صگ کو پهلوان باشم  
 خوش آندم کان پری جوید نشان تیرا زهر سو  
 من از دور اوفتاده پاره ای چند استخوان باشم  
 مرا آن بخت کو کز خوان و صلت بهره ری باشد  
 اگر لطفی کنی روزی و خاک آستان باشم  
 ز زنجیر سر زلف تو مشکل جان برم بیرون  
 من مجنون اگر خود سال ها در بند آن باشم  
 چو کردم گردد و گردم خاک در کوی سمن روی  
 چو مسعود گدا تا چند رشوای جهان باشم

( ۳۳ )

نشانی دارد از حسن تو مبروی که می بینم  
 فروغ شمع روی تست هر موی که می بینم  
 لمی بینم سر یک موی بی نقش میان تو  
 میان نقش و معنی هر سر موی که می بینم  
 بسی گفتمی برویم ورنه خواهم کشتنت روزی  
 بخواهی کشتنم آخر بهر روی که می بینم  
 چو معجون سر به صغرا می لیم وز یاد چشم تو  
 ز دل بر می کشم صد آه آهوی که می بینم  
 ز بیداد رقیبت می کنم درد دلی با او  
 چو مسعود پریشان هر سنگ کوی که می بینم

( ۳۴ )

هر شبی آیم به زاری پهلویت مسکن کنم  
 بر سر خاکت چراغی ز آه خود روشن کنم  
 تا که پایت سهارند استخوان من مگر  
 زین هوس تا زنده ام اندیشه مردن کنم  
 برکشم آهی چو تیر از سینه سوزان خویش  
 هر نفس چون یاد آن مژگان مرد افکن کنم  
 خاک ریزم بر سر از اندوه و خون بارم ز چشم  
 این چنین خود را میان خاک و خون مسکن کنم  
 تا دمی باقی است مسعود حزین را از حیات  
 شجوه و شکل ترا یاد آورم شیون کنم



( ۳۵ )

چنان خوبار شد چشمم ز شوق آن لب میگون  
که بیرون ریختند از خانه مردم کاسه کاسه خون  
که داند درد بیداری و خوباری چشم من  
سگ لیلی که عمری همنشین بوده است با معجون  
تو از هر سو که می آید بدین شوخی دل تنگم  
بی نظاره می آرد هر از بهاسوی من بیرون  
ز سودای دهان تنگ و ابروی تو پیوسته  
به من در صورت و معنی است همه نقش میم و لون  
شدند از گریه مسعود مردم خسته دور از تو  
شود سالی که باران بیش باشد خشکی افزون

( ۳۶ )

من بودم آنکه دوش کشیدی بر او کمان  
در دل نشست تیر حذی لگت به این نشان  
دی خواندیم به عشوه و حیران شدم که باز  
نام منت چگونه بیرون آمد از دهان  
کشتی عدم ز شوق دهان تو جان من  
گر نادمی لب تو مرا در میان جان  
گفتم که هرگزم نرسید از تو ناوی  
ابروی یار بُند شد و رفت در کمان  
در آرزوی آن لب و دلدان دلکش است  
مسعود را تنی چو خلای از استخوان

( ۳۷ )

خیالی ای پیری رخسار با ماه لعلی تو  
به چشم گرم می آیی لعلی دالم کدامی تو  
بهر جالب که بخرامی ، پری جان های مشتاقان  
بیا بخرام جان من که سر و خوش خرامی تو  
مدام از بهر می گرد در میخانه ها کردم  
لیکو گفته است پیری فروش ای می مدامی تو  
نه تنها در دل من جای دارد مهر رخسارت  
بدین خوبی و دلداری قبول خاص و عامی تو  
مجو آزادی از بند غمش مسعود سر گردان  
لب شیرین او می بین و جان میکن غلامی تو

( ۳۸ )

تو جان محضی و جان ها در اضطراب از تو  
تو گنج حسنی و دل ها همه خراب از تو  
گل رخ تو ز مستی چو درفتد به عرق  
به جرعه سرخ بر آید روان شراب از تو  
نه سنبل است ز زلفت فرو شکسته و بس  
بنفشه نیز فرو برده سر در آب از تو  
ز خواب باز کشا چشم ارکسین و بین  
که هیچ گوشه نشین را نمالد خواب از تو  
کجا بر آید با عارض تو ماه که ماه  
ز آفتاب برد نور و آفتاب از تو  
بیا بهر سر مسعود و از گشته سندیش  
تو تیغ زن که گناه از من و ثواب از تو

( ۳۹ )

دلی دارم ز بهداد پری رویان بلا دیده  
 ز کمر غمزه خون ریز بدخویان چها دیده  
 نسیم صبح خاک کوی آن دلدار می آرد  
 بهما ای عاشق آخر چشم داری بر گشا دیده  
 ز راه دیده دالم لاوکت خون دلم ریزد  
 از آن هر دم دلم را دعوی خون است بادیده  
 دهانت را بها جان می دهم اینک روان مستان  
 اگرچه هیچ کس ندهد بهای چمن نا دیده  
 ز بالای تو در عالم بلا های که من دیدم  
 نداند شرح آن هر کس مگر رند بلا دیده  
 چه گویم سرگزشت ما از آن بهگانه کو خود را  
 درون بحر محنت هست صد بار آشنا دیده  
 اگر دور از تو خواهد بود مسعود این زمان اموی  
 که دل سوزد جدا چون شمع خون گریذ جدا دیده

( ۴۰ )

ای به شمشیر عتابت گشته چشمت بی گناه  
 کمرز دل بیرون کنم خال و خطام رویم به راه  
 گر ز ماه تو سمانی بودی از ابروی تو  
 هیچکس دور شهر صوی او ندیدی ماه ماه  
 خود ندانم در زمینم بی تو یا در آسمان  
 مالد هام زین نوع سرگردان مهان اشک و آه  
 تا دل من سوخت شد مهر خط در وی فزون  
 در زمینی کآتش افتد بیشتر روید گیاه  
 رنج شد بار از بی قتلت به پای خویشتن  
 روپنه مسعود پیش او سر و عذری بخواه

( ۴۱ )

اگر فرهاد دیدی کوه در دم چاره ها کردی  
و گر معجون شنیدی حال من شکر خدا کردی

اگر جای شنیدی لاله دلسوز من بلبل  
بهستان رفتی و هر جا کلی دیدی چها کردی

گر آن بد خوچنان دیدی روان هر سوهر شک ما  
هم آخر گرچه خود رحمی ندارد فکر ما کردی

اگر نقاش چین بستی خیال خط و خال او  
بهر صورت که بر کاغذ کشیدی صد خطا کردی

شدی سیل سرشک از چشم و پردی خواب مردم را  
اگر مسعود سر گردان سر افسانه واکردی

( ۴۲ )

به کویت آنچه من می بستم از رنج و پریشانی  
نمی دانی و من زین غصه خواهم مرد تا دانی

مرا دور از لب لعل تو دشوار است جان دادن  
بیا و عشوه ای فرمای تا مبرم به آسانی

ز رندی سر کوی تو سلطانی هوس دارم  
من درویش کز رندی ندارم میل سلطانی

جبینم سوده گشت اندر سجود نون ابرویت  
همین حرفم نوشتند از ازل کوی به پریشانی

نمی اندیشی از سوزی چو مسعود کدا صد ره  
نمی دالم کداین شاه دادت حکم تهرخانی

( ۴۱ )

ندیدم همچو خود در عاشقی بد نام و رسوای  
 نه در مسجد مقامی و نه در میخانه مأوای  
 گهی در دیر حیران و گهی در کعبه سر گردان  
 سگ دیوانه را مالم دوان هر ساعتی جای  
 چه دست و پا زاند ارباب معنی در رهی کانجا  
 بهر بی استخوان کشتگان دست است یا پای  
 ز عشق خوب رویان زاهد منعم مکن گآخر  
 تو بهر نسیم میری من برای نسیم سیمای  
 پس از برگ از گهای روید از خاک مزار من  
 بود در خاطرش چون لاله داغ سر و بالای  
 بیا و از پری رویان میر جنس خرد دیگر  
 چو مسعود ار نداری در سر شوریده خودای

( ۴۲ )

می جهد چشم من از شوق رخ دل جوی  
 می برد دل به پر تیر کمان ابروی  
 شد تنم موی ، از شوق میان تو هنوز  
 خون دل می چکدم دم بدم از هر موی  
 من ز روی تو سخن گویم و خلق از من و مهر  
 روشن است اینکه بود هر سخنی را روی  
 جگرم ز آتش دل سوخت شب هجر و به یار  
 نرسید از جگر سوخته من اوی  
 گفتای خاطر مسعود پریشان که شکست  
 زمین ستمکاره بتی سنگ دلی بدخوی

( ۴۵ )

من که ام دور ز تو سوخته بسد روزی

دل پریشان شده میهنه به بلا اندوزی

گفته‌ای روز غم چون گذرانی با آه

حالا تا چه شود می گذرانم روزی

شوخی آموختی از غمزه و مستی از چشم

زین رفیقان که تو داری به ازین آموزی

بنشین گوشه‌ای ای شمع یک امشب که مرا

خانه روشن شده است از رخ بزم افروزی

تا چو مسعود دم از شمع جمالت زده ام

لیست در گفته ما هیچ سخن بی سوزی

در نیمه خطی دیوان خواجه، موجود در دانشگاه بعد از غزلیات  
یک رباعی و یک بیت نیز آمده که آنها را نیز در ذیل همین  
قسمت یاد می‌کنیم:

( ۴۶ )

در عشق ملامتی و رسوای به  
کافر شدن و کبری و ترسای به

نزد همه کس عاقل و رعناي خوش

در مذهب من عاشق و شهمدای به

لشکری عشق تر از آب چشم

اسب تر و خاله تر و زین تر است

## اشعار پراکنده

اشعار پراکنده و متفرقه ذیل از خواجه مسعود است که در تذکره ها و جنگ ها به نام وی ثبت شده است. در هر مورد منبع یا منابعی که این اشعار از آنها نقل شده باد شده اند. در یکی دو مورد نیز جای تردید باقی بوده است که غرض از "مسعود"، همین خواجه مسعود قمی است یا شاعر دیگر، که این موارد را نیز در ذیل همان قسمت ذکر کرده ام.

( ۱ )

هلالی می نماید مه ، بین درشام عهد او را  
چو محبوبی که رخ پر بندد و بنماید ابرو را  
(مجالس النفائس ترجمه قزوینی)

( ۲ )

ز بخت تیره چه پرسی و حال ابر ما  
ز خاک پای تو دوریم ، خاک بر سر ما  
(مجالس النفائس ترجمه قزوینی)



( ۳ )

گو روشنی دیده فراپرد عجیبی نیست  
زین نامه که یوسف صری یعقوب نوشته است

تقویم جمال تو چو دیده است منجم  
امسال همه قلمه و آشوب نوشته است  
(عرفات العاشقین)

( ۴ )

مشتاقم و دورم غم جان کاهم از آن است  
مشتاق توان دورترند آهم از آن است

( مجالس النفائس . فخری هراتی و قزوینی ، هفت اقلیم ، سفینه خورشیدگو )

همین بیت در چند تذکره دیگر بصورت ذیل نوشته شده است :-

مشتاقم و دورم غم جان کاهم از این است  
مشتاق توان دورترند آهم از این است

( عرفات العاشقین ، آشکده ، روز روشن ، ریاض الجنّة )

( ۵ )

یک قطره خون و صد غم و محنت دل من است  
 یک دیدن و هزار بلا حاصل من است  
 دل گر بنالد از غم و درد تو لیست دل  
 گر با جفا و جور بسازد دل من است  
 (مجالس النفائس ترجمه فزونی، عرفات العاشقین)  
 بیت دوم فقط در تذکره عرفات است.

( ۶ )

ای نور دیده هیچ گهت دل غمین مباد  
 طبعت ملول و خاطرت السدو هگین مباد  
 روزی که روی خوب تو نبود جهان فروز  
 یک خو بروی در همه روی زمین مباد  
 (خلاصه الشعرا نسخه خطی که ذیل تذکره بیتخانه است - ۱۳۲۰، ۱۳۲۱ مجلس)

( ۷ )

من خام قمارم و حریفم استاد  
 صد بار کشاد داده و بسته کشاد  
 از هستی من به غیر نامی لبود  
 همچون لفظ زیاد بر خال زیاد  
 (کنوز الشعرا که جنگ خطی است و آنرا صدرالدین محمد بهبهانی تنظیم کرده  
 و نسخه‌ای از آن که متعلق به قون ۱۱ هجری است در کتابخانه مرکزی  
 دانشگاه به شماره ۳۴۲۸ مضبوط است)

( ۸ )

گفتی مسعود نیم بسمل برود  
وی پای به خون خویش در گل برود  
آموده نشین که عنقریب از کویت  
ز انسان برود که زلگت از دل برود  
(کنوز الشراء)

( ۹ )

بی تو چون در گریه خوابم می برد  
خواب می بینم که آبم می برد  
(مجالس التالین، تحفه سامی، آتشکده، ریاض الجنّة، روضة الصفا،  
حبیب السیر، عرفات العاشقین، منتخب اللطائف، نگارستان سخن، طرائق العقالی،  
ذیل تذکره نصرآبادی)

( ۱۰ )

به دور لرگس تو سر خوشی لاله چه باشد  
معین است که مستی یک پیاله چه باشد  
(تحفه سامی - ریاض الجنّة - روز روشن)

( ۱۱ )

گفتمش سالها به خاک رخت  
سوده ام روی خویش، گفت چه سود؟  
(نگارستان سخن)

( ۱۲ )

کجا است قایل داغ غمت دل همه کس  
کلی است این که نمی روید از گل همه کس  
به حیرتم که لوفتی دمی ز دل بیرون  
چگونه جای گرفتی تو در دل همه کس  
(منتخب اللطائف، عرفات العاشقین، روز روشن)  
بیت دوم فقط در عرفات است

( ۱۳ )

کمان داری که دل شد بسته زلف جور ...  
نشان آل دارد بهر خون بید لان کرم  
(عرفات العاشقین)

( ۱۴ )

دلم به کوی ترکم شد ز بس ملامت بردم  
گرش بهجوي و دلجوئي کنی نشود کم  
(عرفات العاشقین)

( ۱۵ )

باغمت رفت از جهان مسعود  
بنده تست مرده و زنده  
(مفینه خوشگو)

۱- گل است (روز روشن).

۲- یک کلمه ناخوانا.

غزل زیر در کتاب خطّی (مجمع الشعراء) اثر کاتب الملوک  
(مختلص به دوری) به نام «مسعود»، ثبت شده و احتمالاً از خواجه  
مسعود قمی است.

نسخه خطّی نفیس این کتاب به خطّ مؤلف تحت شماره ۲۴۴۸ در  
کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران مضبوط است.

زلف کردن کُش تو از سرِ لاژ  
با به خورشید و ماه کرده دراز

عهد کردی که لشکری دل من  
عهد کردی ولی شکستی باز

دیدم آن زلف و قدّ پس از عمری  
بهر اینها خوش است عمر دراز

وصف قدّ تو چون کنم که ز بیم  
تحوالم بلند کرد آواز

گفتش تا کی از غمت سوزم  
گفت «مسعود»، یک دو روز باز

عزیز و نیز بنام (مسعود یک) در صفحه بعد همان کتاب درج شده است :

بلبل نوایی کن که من بر خوش نوایی عاشقم  
آخر تو بر گل عاشقی من نیز جایی عاشقم

هر جا که او منزل کند گردد خراب آن مملکت  
معمر نگذارد دلی بر پادشاهی عاشقم

ای ..... کج بر دیگران گاهی وفاهم می کنی  
بر من جفا کن زانکه من بر بی وفایی عاشقم

گر چشم دارم بر رخم از چشم پوشد روی خود  
کس را ندارد در نظر بر خود نمایی عاشقم

«مسعود» از حسن و بخش زیباست روی لیکوان  
در هر رخی پیدا است او بر خوش لقای عاشقم

# فهرست برخی از لغات و ترکیبات تازه کتاب

درین فهرست فقط به پاره‌ای از لغات و ترکیباتی اشاره گردیده که تصوّر می‌شده تازگی و نوی داشتند ، سراینده این مثنوی در بعضی ابیات کتاب کوشش نموده که از ترکیبات تازه باب زبان فارسی استفاده نماید. شماره های اعداد مربوط است به شماره ابیات کتاب و نه شماره صفحات آن.

آب داده (صفت تغ) -	۱۸۴۵	آفرینش -	۲۴۳
آب روی -	۱۳	افنان -	۵۹۳-۱۴
آتش الگیز -	۱۳۵۴	الدوده -	۷۳
آتش لژاد -	۱۳۲۰	الگیز -	۵۱۲
آلشمن -	۷۰		

۱۸۴۵	تندباد -	۱۴۲۰	بارگاه -
۴۵	تن زن -	۱۰۴۸	بالادستی -
۲۴۳	تنگ -	۲۸	بینش -
۸۰	توان -	۹-۴	بی بار -
۴۴	تیره روز -	۸۵۴	پاک دین -
۱۵۸	تمزیا	۱۷۹۵	های انداز -
۲۵۳	جان ستان -	۱۹۱۹	برکار -
۵۳۸	جان سوز -	۳۰۰	بری چهر -
۵۲	جست و جوی -	۱۳	بری زاد -
۵۴۸	جوها -	۲۳	بری وار -
۷۲۷	جهان تاب	۵۷۲	بج و تاب -
۲۰۲۴	جهالدار -	۱۲۹۵	بیل الکن -
۱۸۹۲	جهالداری -	۱۲۳۵	بیل بند
۵۷	جهان کرد -	۱۷۹۵	تاب دان
۸۷۷	حاجتمند -	۱۰۳	تاب و پیچ
۱۲۱۵	حظیره -	۳۸۰	تاج بخش -
۱۱۷۹	حق گزار -	۱۸۱	تازه رو -
۱۱۳۵	خاک رویی -	۴۵۹	تک و تاب -
۱۴۱۹-۳۴۴	خان و مان -	۱۹۷۴-۱۳۱۴	تک و دو -



۱۳۰	دل آزاری -	۱۳۵۱ - ۳۶۳	خرگه -
۷۰۹ - ۵۸۲	دل افروز -	۱۵۴۹ - ۳۴۰	خرگه .
۹۸۴ - ۷۲۸	دلجو -	۷۸۵	خرگهی -
۱۸۲۱	دلدوز -	۱۴۴۹	خسروانه -
۷۴	دل ربا -	۸۲۳	خود رایی
۱۴۴۴	دم گیر -	۸۲۳	خود کامی
۴۵۱	دندان کندن -	۸۴۴	خورشید چهر -
۱۱۳۴	دودکش -	۱۷۲۱ - ۱۱۶۷	خوشه چین -
۷۰	دورین -	۵۴۳ - ۱۴	خیزان -
۳۳	روان بخش -	۱۲۵۴	دادخواه -
۱۱۱۹ - ۵۲۴	روشن دل	۱۲۱۴	دامن کشیده -
۱۲۵۷	ره زنان	۵۵۴	دانه دانه -
۱۴۷۴ - ۴۴۲	ره نمونی	۱۷۸۸	درد آلود -
۱۷۹۴	ره نورد -	۱۳۲۰	درد مندان -
۱۸۱۳	زانو بند -	۱۳۲۰	دزد مندی -
۱۳۲۳	زردستی -	۱۳۴۴	درمنده
۱۱۶۳	زبان دود -	۳۴۰	درکه -
۱۷۰	زرخرید -	۴۸۱	درویشانه -
۳۷۷	زرکار -	۱۸۷	دست رس -
۱۵۵۰	سبک خیز -	۹۴	دشمن کام -

۴۱۷	فروزه کون -	۱۳۴	سخن سنج -
۳۴	کارا ننادگان	۱۱۵۵	سو انداز -
۱۵۸۸	کشتی خانه -	۷۲۴	سفتن -
۴۴۹	کفش دوز -	۹۲۰	سهم تر
۴۴۹	کله دوز -	۱۰۵۹	شادان -
۱۵۹۲	که گل -	۱۰۸۸	شبگیر -
۱۱۶۱	کینه کش -	۴۷۸	شیت و شو
۳۴۸	کوشه گیر -	۳۷۳	شش پر
۲۳	کوبا -	۹۴۴	شور انگیز
۲۹۹	لاله زار -	۸۷۳	شه رین کار -
۵۴۴	ماه پاره -	۹۸۷	صاحب وجود
۱۲۴۵	مملکت گبری -	۹	صورت لین -
۵۴	کردانیده -	۱۵۸۳	صورت خانه -
۱۳۱۴	کردن کشی -	۱۴۰۴ - ۴۴	عالم افروز -
۱۷۹۵	گل اندام -	۱۵۴۳	عالم گیر -
۲۰۴۴	گل عذار -	۲۵۵	عنان گردان -
۵۳۳	گل کشت -	۱۱۵۴	غثرک
۸۹	کواهان -	۷۴۴	فرشته خو -
۴۷۸	لاشته -	۱۸۸	فروزان -
۲۰۲۳	لنجیر که -	۱۹۲	فشالده -

۲۰۳۵

هم نبود -

۷۸۱

همشیره -

۱۵۶۴

هواکیر -

*Name* : Masnawi Shams-o-Qamar

*Author* : Khwaja Masood Qumi

*Edited by* : Sayyed Ali Aledawood

*Foreword* : Doctor Ahmad Tamim Dari  
Director, Iran-Pakistan Institute of Persian Studies,  
House No. 5, Masjid Road,  
F-6/3 Islamabad.  
Telephone : 811091 — 820880

*Serial No.* : 115

*Printers* : S. T. Printers Gawalmandi, Rawalpindi  
Phone : 72818

*Size* : 25 cm x 19 cm

*Copies* : 1,000

*Paper* : 56 gms

*Year* : 1989

*Price* : Rs. 50.00



**MASNAWI**

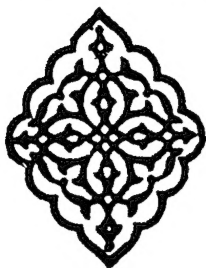
**SHAMS-O-QAMAR**

BY

**KHWAJA MASOOD QUMI**

EDITED BY

**SAYYED 'ALI ALEDAWOOD**



IRAN PAKISTAN  
INSTITUTE OF PERSIAN STUDIES,  
ISLAMABAD - PAKISTAN  
**1989**